

چشم انداز شعر امروز ۷

برگزیدهٔ شعرهای

دکتر حسن هنرمندی

وگفتگوئی در بارهٔ پیوند شعر با شاعر



از کتابهای :

هراس (دفتر اول)

هراس (دفتر دوم)

دفتر اندیشه‌های خام

دفتر شعرهای آسان

کارنامهٔ زندگی دکتر حسن هنرمندی

۱۳۰۷ شمسی تولد حسن هنرمندی در مرجان

۱۳۱۱	کوچ به‌ساری
۱۳۲۰	آغاز تحصیل در دبیرستان
۱۳۲۳	نخستین سفر به تهران ـ آشنائی با نیما مطالعهٔ بوف‌کور هدایت وافسانهٔ‌نیما برای‌باراول
۱۳۲۵	دیپلم پنجم متوسطه ـ شاگرد اول دانشسراهای مازندران،مدال علمی، آغاز چاپ نوشته وشعر در مطبوعات تهران
۱۳۲۶	کوچ به‌تهران
۱۳۲۷	آغاز همکاری نزدیك با مطبوعات تهران ـ ترجمه از عربی ـ دانشجوی‌هنرپیشگی
۱۳۲۸	دانش‌آموز سال ششم بخش فرانسهٔ دبیرستان‌رازی
۱۳۲۹	ورود به‌دانشگاه تهران ـ دانشجوی رشتهٔ فرانسه
۱۳۳۰	نخستین سفر به‌اروپا ازراه عراق،سوریه، لبنان،مصر، ایتالیا، فرانسه ـ دانشجوی کلاس آمادگی پزشکی پاریس.
۱۳۳۲	بازگشت به‌ایران ـ همکاری با مطبوعات ، ترجمه از زبانهای عربی وفرانسه
۱۳۳۳	سردبیر ماهنامهٔ سخن (دورهٔ پنجم)
۱۳۳۴	ترجمهٔ همسران هنرمندان اثر آلفونس دوده
	« مائده‌های زمینی شاهکارژید
۱۳۳۵	« سکه سازان « «

۱۳۳۶	نگارش «از رمانتیسم تا سوررئالیسم» ـ بحث جدی در این کتاب دربارهٔ نظریات بدیع نیما یوشیج و پیوند آن با شعر فرانسه.
۱۳۳۷	چاپ نخستین مجموعهٔ «هراس»، ترجمهٔ آلیس در سرزمین عجایب، شاهکار لویس کارول
۱۳۴۰ـ۴۲	بنیاد برنامهٔ صدای شاعر در رادیو تهران برای دفاع و ترویج جلوه‌های سالم شعر نو
۱۳۴۲ـ۴۶	دومین سفر به کشور فرانسه و اقامت پنجساله در آن سرزمین ـ سخنرانی در کنگرهٔ ژید شناسان در بارهٔ تأثیر ادبیات فارسی در آثار ژید (شهریور ۴۳) دریافت دکترای ادبیات تطبیقی از دانشگاه پاریس «سوربن» با درجهٔ ممتاز (بهمن ۴۶) آشنائی و دوستی با پروفسورات یامبل، پروفسور گویه، پروفسور گاندی یاك، ژان فولن شاعر، مارسل آرلان نویسنده وعضو فرهنگستان فرانسه و چند تن دیگر از نامداران ادب بارآور فرانسه.
۱۳۴۶	بازگشت به ایران (پایان بهمن ۴۶)
۱۳۴۷ـ۴۸	بنیادگذاری برنامهٔ «سفری در رکاب اندیشه» در رادیو ایران برای نشان دادن ارزش و تأثیر ادبیات کهنسال فارسی در جهان امروز (از آذر ۴۷ تا پایان مهر ۴۸) تدریس در انجمن فرهنگی فرانسه (از فروردین ۴۷ تا تیر ۴۸) تدریس ادبیات تطبیقی در دانشگاه تهران (از آذر ماه ۴۷ ببعد...) انتشار دوبارهٔ مائده‌های زمینی با پژوهشهای تازه

بمناسبت صدمین سال تولد آندره ژید (بهمن ۴۷)

۱۳۴۸ چاپ دوم **هراس** با ۵۴ قطعهٔ تازه

۱۳۴۹ چاپ دوم **سکه سازان** با افزوده‌های بسیار ـ چاپ متن فارسی «**آندره ژید و ادبیات فارسی**» نخستین اثر علمی به‌فارسی در زمینهٔ ادبیات تطبیقی ایران و فرانسه.

۱۳۵۰ چاپ دوم «**شام طولانی کریسمس**» و «**کتك خورده و راضی**» با یك پیشگفتار تطبیقی.
چاپ « برگزیدهٔ شعرها » درچشم‌انداز شعر امروز (همین کتاب) ـ چاپ سوم مائده‌ها ، چاپ دوم «آلیس» و «بنیاد شعر نو در فرانسه» ترجمه وچاپ **محاکمه** اثر کافکا ...



هنوز بدام ازدواج نیفتاده است و می‌گوید: «تا در سرزمین مادختران همچون کالا با بهای سرسام آور خیالی پیشفروش می‌شوند و کابین‌های نپرداخته و نپرداختنی پشتوانهٔ خوشبختی خانواده‌ها بشمار میرود این تنهائی فعال من ادامه خواهد یافت».

پیش درآمد

چون از آسمان گسیختم
«گاندی» روی از من تافت
و چون به‌آسمان گریختم
«ژید» چهره بر من ترش کرد
اما چون به «انسان» روی آوردم ژید و گاندی هر دو بر من
لبخند زدند .

«از دفتر شعرهای آسمان»

چشم‌انداز شعر امروز ۷

برگزیدهٔ شعرهای

دکتر حسن هنرمندی

(عضو ایرانی انجمن جهانی ژیدشناسان)

۱۳۵۰

بامداد

سازمان نشر کتاب

تهران خیابان شاه‌آباد کوچهٔ مهندس الممالك

تلفن ۳۱۷۷۴۶

این کتاب با همکاری :

- ☐ چاپ مسعود سعد (متن)
- ☐ چاپ گوته (روی جلد)
- ☐ گراورسازی کاوه
- ☐ صحافی کوشش

در پنجهزار نسخه منتشر شد

کارنامهٔ ادبی دکتر حسن هنرمندی

آثار انتشار یافته (محل انتشار : تهران)

شعر فارسی

هراس مجموعهٔ ۷۱ شعر با تحلیلی از دکتر محسن هشترودی
چاپ اول سال ۱۳۳۷ ، ناشر : گوینده (نایاب)
هراس درصدویك قطعه (چاپ دوم با۵۴قطعهٔ تازه) سال ۱۳۴۸
برگزیدهٔ شعرها ، چاپ جیبی بامداد سال ۱۳۵۰

ترجمه بهشعر فارسی

زورق مست از رمبو، ماهنامهٔ صدف شمارهٔ ۷ اردیبهشت ۱۳۳۷
شعر از بودلر ، ماهنامهٔ اندیشه وهنر شهریور ۱۳۳۷

بررسی ونقد ادبی

آندره ژیدو ادبیات فارسی (نمونه‌ای از تحقیق جدید بشیوهٔ اروپائیان ــ نخستین اثر علمی بهفارسی در زمینهٔ ادبیات تطبیقی ایران و فرانسه) تهران ۱۳۴۹
از رمانتیسم تا سوررئالیسم بررسی یك قرن شعر فرانسه، سال ۱۳۳۶ (نایاب)

بنیاد شعر نو در فرانسه

دراین کتاب پیوند شیوهٔ نوبنیاد شاعری نیمایوشیج با شعر فرانسه برای اولین بار بررسی شده است. بهمراه ۱۶۰ قطعه شعر ازسی شاعر فرانسوی

ترجمهٔ شاعرانه

مائده‌های زمینی ومائده‌های تازه اثر آندره ژید (با ۸۰صفحه مقدمه وحاشیه در ۳۲۰ صفحه) چاپ اول ، سال ۱۳۳۴

مائده‌های زمینی ومائده‌های تازه ، چاپ‌دوم ، بمناسبت‌صدمین سال تولد نویسنده با اشاره به‌سرچشمه‌های اصلی الهام ژیـد در ادبیات فارسی (ترجمه و مقدمه وحواشی در ۴۱۰ صفحه ، سال ۱۳۴۷ ، چاپ سوم سال ۱۳۵۰

ترجمهٔشاهکارها

سکه سازان ، اثر آندره‌ژید (با ۲۴ صفحه مقدمـه و حاشیه در چهارصدو بیست‌وهشت صفحه) چاپ اول ، سال ۱۳۳۵ (نایاب)

سکه‌سازان ، چاپ‌دوم (با افزوده‌های بسیار در ششصدوهفتادوشش صفحه) ، سال ۱۳۴۹ .

آلیس در سرزمین عجایب (متن کامل) اثر لویس کارول

چاپ اول : سال ۱۳۳۸ چاپ دوم ۱۳۵۰

ترجمه‌های دیگر :

همسران هنرمندان اثر آلفونس‌دوده (برای‌آگاهی وروشن‌بینی هنرمندانی‌که آرزو دارند همسری هنرشناس بیابند و دخترانی که آرزو دارند همسر مردی هنرمند باشند)

چاپ اول ، سال ۱۳۳۴

افسانه‌های افریقائی از : ژیزل‌والره چاپ اول ۱۳۳۸ (نایاب)

دونمایشنامه

شام طولانی کریسمس از ثورنتون وایلدر

اردیبهشت سال ۱۳۳۳ ـ مجلهٔ سخن

... **کتک‌خورده و راضی** اولین اثر ترجمه شده به‌فارسی‌از کاسونا

چاپ‌دوم (۱۳۵۰)

گوناگون :

کتاب شما شمارهٔ اول : اردی‌بهشت ۱۳۳۶ (نایاب)

شناساندن نویسندگان جهان : معرفی دهها تن از نویسندگان نامدار جهان در مطبوعات ماهانه وهفتگی تهران ازمنابع عربی و فرانسه (از سال ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۲)

سردبیر ماهنامهٔ **سخن** ادبی درسال ۱۳۳۳ (دورهٔ پنجم)

برنامهٔ **صدای شاعر** (در رادیو تهران) برای دفاع وترویج جلوه‌های سالم **شعر نو** (ازسال ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۲)

سفرهای تحصیلی به‌اروپا (از ۳۰ تا ۳۲) و (از ۴۲ تا ۴۷)

برنامهٔ **سفری در رکاب اندیشه** (ازجامی تا آراگن) (در رادیو ایران ازآذر ماه ۱۳۴۷ تا پایان مهر ماه ۱۳۴۸)

بررسی تأثیر و ارزش‌ادبیات کهنسال فارسی درجهان امروز ونشان دادن شیوهٔ بهره برداری مثبت ازآن

تدریس‌ترجمه درانجمن فرهنگی فرانسه(ازفروردین ۴۷ تا تیر ۱۳۴۸)

تدریس‌ادبیات تطبیقی دردانشگاه‌تهران (ازآذرماه ۱۳۴۷...)

بزبان فرانسه :

آندره ژید وادبیات فارسی

ژورنال دوتهران ، شمارهٔ ۶۴۵۶ سوم بهمن ۱۳۳۶، ص۳

مواوی و هانری دورنیه

ژورنال دوتهران شمارهٔ ۶۸۰۵ ۲۲ فروردین ۱۳۳۸، ص ۵

آندره ژید و ادبیات فارسی

(سخنرانی درکنگرهٔ ژید بسال ۱۹۶۴ م) درکتاب :

گفت و شنود در بارهٔ ژید چاپ پساریس ، سال ۱۹۶۷ م

ص ۱۷۵ تا ۱۸۰

چگونه ممکن است ایرانی نبود؟

ژورنال دو تهران شمارهٔ دههزارم هفتم بهمن ۱۳۴۷، ص ۹

صد سال پیش ژید زاده شد

ژورنال دو تهران شمارهٔ ۱۰۲۴۹ اول آذرماه ۱۳۴۸ ، ص ۵

بررسی تأثیر ادبیات فارسی درآثار آندره ژید

پایاننامهٔ دکتری دانشگاه پاریس در ۴۰۰ صفحه

انتشار خواهد یافت — از : دکتر حسن هنرمندی

☆ دفتر اندیشه‌های خام + چهل شعر آسان
(بررسی چند نکتهٔ فلسفی و اجتماعی)

☆ زورق مست (از رمبو) + سفر (از بودلر) با مقدمه‌ای
در بارهٔ امکانات ترجمه به‌شعر فارسی)

☆ خودکشی (بررسی شاعرانهٔ مسأله از روبرو و کوششی
برای بیهوده جلوه دادن آن)

از دفترهای جدید ایرانشناسی

☆ اورلیا همزاد غربی بوف کور هدایت
(از ژرار دونروال تا صادق‌هدایت)

☆ سفری در رکاب اندیشه (از جامی تا آراگن)

☆ بنیاد شعر نو در فرانسه (همراه با صدوشصت شعر از
سی شاعر فرانسوی)

☆ رقص الفبا (الهام‌بخشی خط فارسی)

☆ (سنجش ادبیات ایران با ادبیات دیگران)
(بررسی بنیادهای نظری وشیوه‌های عملی در ادبیات تطبیقی
= ادبیات تطبیقی درخدمت ادبیات فارسی)

چند ترجمه :

محاکمه شاهکار کافکا تنظیم ژید برای نمایش
داستایوسکی (شاهکار پژوهشهای آندره‌ژید)
تمامی «شعرو نثر» رمبو ترجمه به‌شعرو نثر
عصر آدمکشان بقلم هانری میلر در بارهٔ رمبو
بوسهٔ بدرود (چندداستان کوتاه‌از پیراندللو، ویکی باوم‌و...)

اشاره‌ای کوتاه

گرچه همواره دربارهٔ زندگی اندیشیده‌ام اما هرگز همچون یك فیلسوف به جوابی قطعی و قانع کننده نرسیده‌ام چراکه زیادی شمارهٔ فیلسوفان و ناهماهنگی آنها با یکدیگر نشان میدهد که خود نیز به‌آخرین پاسخ نرسیده‌اند. زمزمه‌ها و فریادهای من صدای کسی‌است که خواسته‌است اثرش آئینهٔ صادق حوادث باشد گیرم تجربه‌های درونی‌وبیرونی اودرزمانها ومکانهای گوناگون متفاوت و حتی متضاد بنماید واین دفتر از چنین تضادی خالی نیست. کار من ثبت صادقانهٔ نوسانهای اندیشه و احساسم درچهارراه های گوناگون زندگی بوده است.



«پاریس» درشعرهای من بصورت بهشت گمشدهٔ آرزوئی چهره می‌نماید. آیا پاریس همان تهرانی است که‌دلم میخواست وجود داشته‌باشد و وجود ندارد؟!

فهرست

عاشقانه‌ها
(هشت شعر)

رقص
(دو شعر و یك نثر)

هوسهای هراس‌آلود
(هفت شعر)

مشتی نومیدانه...
(هفت شعر)

زمزمه‌ای با خود
(هشت شعر)

حضور اشیاء
(دو شعر)

بجای پایان
(دوشعر)

پیشکش به کسانیکه ورزش اندیشه
واحساس را درهرحال برای انسان
ضرور می‌پندارند.

ح . ه

مرا با شب بسی پیکار باقیست
هنوز از ماجرا بسیار باقیست
سحر چشمك‌زنان می‌رقصد از دور .
ولی این سایه بر دیوار باقیست

*

شب انبان پلید خویش واکرد
درون تیرهٔ خود برملا کرد
سر پیکار با آواز من داشت
صدای جغد را هر سو رها کرد

چند تصحیح

صفحهٔ ۲۹ سطر ۱۰ فراهم‌آورندگان«آن‌نیست»

« ۲۹ « ۱۶ ... به از «آنت» دهند

« ۳۲ « ۱۱ «حتی» دوم زیادست

« ۵۱ « ۱۳ «توفان» با تاء دونقطه

« ۷۷ « ۱ «یکروز» درست است

« » « ۳ «می‌شکفد»درست‌است‌می‌شکفد

« ۱۱۷ « ۱۰ فریاد دادخواهی «تو»

« ۱۱۵ « ۷ به هر «کوی»

« ۱۳۷ پایان شعر افزوده شود

«پرسش بیهوده‌ای برروی لبهایم نشست
گفتم ای نا آشنا با من نگاهت آشناست
پس تو دیگر کیستی ؟

گفت من ؟
بیگانه‌ای نا آشنا با خویشتن»

« ۱۶۲ « پایان «ای‌ستارهٔ‌سه‌شنبه‌های‌انزوای‌من»

« ۱۷۲ « ۱۰ «در دل» بی‌تاب

« ۱۸۲ « پایان «اینك» مردی

» ۱۸۹ ۷ هم «نبرد» خدایان

« ۲۰۸ « ۱۳ و ۱۴ «رفتم‌وموجم‌به‌دریاها کشید
رفتم‌وبادم‌به‌صحراها کشاند»

« ۲۱۹ سطر آخر فروردین «۴۲»

« ۲۲۵ « ۴ آئینه «صفت»

« ۲۳۰ « ۳ «همزمان» رنگها

« ۲۳۳ « ۱ از سی‌ودو «سواری» که

« ۲۳۵ « پیشخوان «یك» نوشکاه

دکتر حسن هنرمندی در چهار چهره :

شاعر ،نویسنده، مترجم ، پژوهنده

سخنی‌در آشنائی بیشتر

سالهاست‌بانام وآثارمردی‌آشنا هستیم‌که زندگی‌بی‌هیاهو اما پرهراسی راپشت سرگذاشته و سمندروار ازخاکستروجود خود برخاسته ودرهرحال‌یك‌لحظه ازتلاش وجستجو درپهنهٔ وسیع‌ادبیات بازنمانده است . ره‌آورد چهارگانهٔ ادبی اوکه بصورت شعر و نوشته وترجمه وتحقیق‌درچندهزارصفحه بدست فارسی زبانان (و درسالهای اخیر بدست فرانسوی زبانان) رسیده است حکایتگر شوق وبی‌آرامی شاعریست‌که بیش‌از هرچیز به ادبیات ارزندهٔ زادگاه خودصادقانه‌عشق‌می‌ورزد وبدورازهرگونه جنجالی‌خدمت مؤثر وپرارج خودرا دنبال می‌کند .

حسن‌هنرمندی هنوزدرنیمه راه تحصیلات دبیرستانی بودکه باچاپ نوشته و داستانهای‌کوتاه ونیزترجمه هائی اززبان عربی همکاری خودرا بامطبوعات تهران‌آغازکرد واینکار تاسال ۱۳۳۰ ادامه‌داشت. سفردوسالهٔ او به پاریس (سالهای ۱۳۳۱ و ۱۳۳۲) موجب‌آشنائی بیشتر اوباادبیات فرانسه شد ودربازگشت از آن سفربودکه به ترجمه وبررسی‌آثارشاعران ونویسندگان طراز اول فرانسه پرداخت . کتاب تحقیقی پرارزش « ازرمانتیسم تا سوررئالیسم » و ترجمه های ژید و نیزشعرهائی کـه در دفتراول «هراس»گردآمده یادگارده سالهٔسی ودوتاچهل ودواست .

ازسال‌چهل ودوتاچهل‌و هفت‌باردیگرخبراورادرپاریس‌داریم باشایعهٔ اقامت همیشگی اما وقتی بازمیگردد شایعه‌ها بکلی‌کمرنگ میشود : چاپ شعرهاونوشته‌ها وتحقیقات ابداعی اونشان میدهدکه زندگی‌اش‌گرچه خالی از شوروعشق فـردی (چنانکه شعرهایش نشان می‌دهد) نبوداماعشق دیگری‌نیز با اوبودکه حاصل آن برای ادبیات فارسی بسیارارزنده است .

ازاین‌پس هنرمندی رادرجهاد ومبارزه با بی‌خبرانی‌می‌بینیم که میراث فرهنگی ارزندهٔ ایران را یا بکم می‌گیرند یا باستایشهای کلی ویکجانبه مزاحم شناخت ارزش واقعی وامروزی‌آن میشوند. دکترهنرمندی اکنون می‌کوشد مانند یك داوربی‌طـرف ادبیات کهنسال ایران رادریك‌کفهٔ ذوق وادبیات پرتحرك امروز اروپا و کشورهای دیگـر را درکـفهٔ دیگـر بسنجد ونشان دهدکه ادبیات سرزمین‌ما باری درخور شناخت وپذیرش فراوانست وکوتاه سخن

آنکه ادبیات کهنسال ایران باحفظ جنبهٔ آموزندگی هم اکنون زایندگی خودرا درکشورهائی نظیرفرانسه ادامه میدهد .

دلیل کتبی هنرمندی که قسمتی ازآنراتاکنون بصورت کتاب انتشارداده است بررسی دوجانبه ایست که به این صورت می‌تواند خلاصه شود :

ادبیات فارسی:	قسمتی ازآثارشاعرانهٔ آندره‌ژیددرقرن بیستم
	« « « نمایشی مون‌ترلان «
	« « « شعری آراگون «
	« « « شعری آپولی‌نر «
	« « « نمایشی سوپر وی‌یل «

این پنج تن و نامهای برجستهٔ دیگر درادبیات قرن بیستم فرانسه ازنظردکترهنرمندی توانسته‌اند پیوندی استوارمیان شعر و ادبیات فارسی وفرانسه برقرارکنند وآثارمعتبر منتشرشدهٔ آنها نشان میدهد که اولااین‌آثاربی‌مدد آشنائی با ادبیات فارسی‌بوجود نمی‌آمد ثانیاً بدلیل‌همین آثار، ادبیات‌کهنسال فارسی زندگی و زایندگی‌خود رادرقرن بیستم‌از دست‌نداده‌است و اگر درخاستگاه ادبیات فارسی دنبالهٔ‌آن شاهکارهاقطع شده برای‌آنست که ماپیوند آگاهانه وبررسی انتقادی خود رانسبت به این‌آثارازدست داده‌ایم وگرنه درهمین‌زبان فارسی مضمون لیلی ومجنون که دراصل‌ایرانی هم نبوده‌است مدت چهارصدسال ذهن پرتحرك وتخیل بارورچند شاعر برجسته (نظامی، امیرخسرودهلوی سعدی ، جامی) همچنین

مکتبی وعبدی بیگ شیرازی راتحت نفوذ وتأثیر قرارداده است و هریك ازاینان بفراخور قدرت شاعرانهٔ خوداثری خواندنی وپذیرفتنی آفریده‌اند . بجای هر تفسیری در اینجا هنرمندی را در نمای شاعرانه‌اش به گفتگو می‌گیریم :

س ــ اولین مایه‌های شعری خودرا تحت تاثیر چه عواملی بدست آوردیدوازچه تاریخی شروع به سرودن کردید؟

دکترهنرمندیــ رنج وتنهائی دوعامل مهمی بودند که از کودکی مرا بسوی شعر کشاندند یعنی شعراستادان فارسی. باید بی‌درنگ بگویم که من از کودکی‌ودوره‌ی‌اول‌جوانی خود بیزارم زیرا زندگی ازهمان آغاز برای‌من بصورت جهادی درآمده بود :

کودکی بودم که ازخانه می‌گریختم برای رفتن بمدرسه و اینکار بهمان اندازه که تحسین آموزگارانم‌رابرمی‌انگیخت‌درخانه‌با دشواریهائی روبرومیشد. تقریبا درهمهٔ دوره‌های تحصیلی تا پایان دورهٔ متوسطه شاگرد اول بودم وبرای حفظ‌این‌رتبه بایستی مدام‌در درتلاش بوده باشم (چه دلخوشی کودکانه‌ای !) اما تاریخ‌سرودن شعر؟ میدانید که‌من‌مثل‌هرشاعرجدی‌نسبت‌به نامگذاری شعر درزبان فارسی بسیاردشوارپسندم وهر کلام منظوم (والبته‌غیر منظوم) را شعرنمیدانم زیرا به‌شعرناب معتقدم که نمونهٔ‌برجستهٔ آنرا به‌تقریب درچهارصدوهشتاد غزل حافظ (به استثنای شاید ۲۵غزل) می‌یابیم. بسیاری‌ازآثار منظوم‌استادان گذشته رامن‌بالفظ «سخن» نام گذاری می‌کنم زیراآن سخنان موزون چیزیست برترازنثروبهرحال گیراتر ازنثراست وبی‌شك‌گویندگان اندیشمند آن متوجه‌این نکته‌بوده‌اند

که آنرا بصورت نظم پرداخته‌اند این قضاوت من شامل بسیاری از آثار شاعران نوپرداز میشود از جمله آثار منظوم خودم در «هراس»

س ــ آیا باشعرهای نخستین کتاب خود «هراس» هنوز صمیمی هستید و آیا شعرهای کنونی شما ادامه همان راه است یا تغییر روش و تنوعی درزاویهٔ دیدتان بوجود آمده است؟

ــ باقسمتی از آنچه درهراس آمده است بعنوان شعرموافق نیستم اما ضرورت بوجودآمدن آنها راهم بعنوان «سختی» که بایستی گفته میشد انکارنمیکنم. برخی ازآن قطعات منظوم پیوند دقیق با تاریخ سرودن خود دارد یعنی بازتاب حوادث است درذهن گوینده. اما ازنظر اندیشه، من کما بیش همان شاعرهراس هستم و تصور می کنم همچنان باقی بمانم. ازاین نظرمیان خودم و گویندهٔ هراس کمتر احساس بیگانگی می کنم جزاینکه اکنون خودم رابرای تحمل دشواریها آماده‌تر می بینم زیرا زندگی را دشوارترازآن میدانم که درمدارس یادرجامعه بما جلوه میدهند. زندگی برای مردم حساس واندیشمند یك کابوس غیرلازم است که میتواند به یك رؤیای بهشتی بدل شود اما نمی گذارند. ازآنسو مرگ ــ این دادگر بزرگ ــ درکمین است. اگرمرگ نمی بود هرجنایتی مجازبود زیرا جنایتکارکه لابد برای منظوری مرتکب جنایت میشود ازآن تاابد بهره برداری میتوانست کرد. شایدهم وجودمرگ بعنوان یکنوع یادآوریست که انسان ازدرنده خوئی دست بردارد و وقتی حافظوار «حاصل کارگه کون ومکان» را هیچ می بیند با دیگران، باهمه برسرمهر آید.

بدبختانه‌زادهٔ دوره‌ای هستیدکه باید دشوارترین مرحلهٔ تاریخ یك جامعه‌راپشت سربگذارد درآنصورت من یقین دارم ضایعات وتلفات ماچه براثر خودکشی‌ها یا بصورتهای دیگر بسیارکمتراز این میشد که‌تاکنون پیش آمده است .

س ــ آیاهنوزهمان موازین‌عاطفی وسنت‌ها واعتقادات قبل ازسفر به‌فرانسه درذهن‌شاعرانه‌تان‌حکومت‌می‌کندیاگشایش وبی‌بند وباری‌بی‌جایگزین آن‌شده است؟

دکترهنرمندی : می‌دانیم بی‌بندوباری یعنی عکس‌العمل‌در برابر نظام‌فرسوده‌موجود وآرزوی‌یك‌نظام‌استواردلخواه. بنابراین بی‌بندوبارترین شاعران‌بیش‌ازهمه شیفتهٔ نظم‌هستندامانه نظم‌موجود بلکه‌نظم‌دلخواه، بااین‌توضیح‌سازندهٔدنیای‌راستین‌فردا یعنی‌سرکش ترین اندیشمندان امروز . . .

اقامت دریك‌سرزمین دیگرــ هرچندبسیاردوراز آداب‌ورسوم ماــ تغییرزیادی‌درما بوجودنخواهدآورداگرپرورش‌فکری‌لازم‌رادر محیط‌خوداخذکرده‌باشیم ومن‌بعنوان‌کسی‌که شاعرش‌می‌نامند، باید بگویم‌که‌پرورش یافتهٔ‌تعلیمات‌مثبت‌شعرکهنسال‌فارسی‌هستم ودرآن دیارنیزبه‌آثارشاعران‌واندیشمندانی‌ازغرب بیشترتمایل‌وتوجه‌داشتم که‌توانسته‌باشندمانندحافظ‌به‌پرسش خسته‌کننده‌ودائمی ومکرر مرگ یازیستن پاسخ‌هوشمندانه ودلیرانه‌ای‌داده‌باشندنظیرگوته وژید. اما درباره‌موازین‌عاطفی، بنظرمن‌که‌گویااندکی‌غرب‌راازنزدیك‌شناخته باشم بسیاری‌ازبذرهادر آن‌سرزمین کشت‌پذیر نیست‌وپایان‌این‌قرن وآغازقرن‌دیگرماشاهد انفجارهای مکررومدام‌جامعهٔ غربی ازدرون

خواهیم بود. بنا براین من بازماندهٔ عواطف انسانی شرقیان را موهبت بزرگ طبیعی میدانم و به گمان من فسادی که در آن راه یافته است تا حد زیادی حاصل پیوند نامیمون با غرب است و حتی بر خلاف یکی از اندیشمندان نامدار این قرن که خاستگاه تمدن جدید آینده را کشورهای آفریقائی وانمود می کند گمان می کنم که تمدن آیندهٔ دنیا را هوشمندان غرب شناس شرقی پایه گذاری خواهند کرد تمدن جدید ناگزیر از داشتن پشتوانهٔ فرهنگی است و کشورهای آفریقائی ـ بدبختانه ـ بعلت غارتگری غربیان، از این نظر بسیار تهی دستند.

من معتقدم که هرچه متعلق به گذشته است کهنه نیست. آنچه حافظ با کاوش در ضمیر انسانی یافته و با آن زبان پرموج بیان کرده است هرگز کهنه شدنی نیست. پاسخی نیز که حافظ به مسائل دردناك روح انسانی برای ادامهٔ حیات در پهنهٔ این کرهٔ خاکی داده امروز و همیشه معتبر است (البته نه بآن معنی که شعر از نظر قالب درغزل درنگ کند) منظور اینست که حافظ بعنوان یك انسان حساس واندیشمند ودردآزما، صادقانه کاویده و پاسخ های روشن بینانه پیدا کرده است.

اما، ارزیابی دقیق دوبارهٔ همهٔ میراث های فکری و فرهنگی گذشته کاریست که دستهای ظریف نسل جوان کنونی را می بوسد زیرا این نسل دیگر نمیتواند به بهانهٔ کمبود نسخه های چاپی وضعف قوهٔ بینائی برای مطالعهٔ نسخهٔ خطی شاهکارهای گذشته مانند یکی دو ـ نسل قبل خودرا بی اعتنا نشان دهدو اگر چنین کاری هم بکند، بازاین کار بدوش نسلهای بعدی خواهد افتاد. دست کم پنجاه سال کار دقیق

ادبی برای ارزیابی آثار گذشته لازم داریم وتااینکار نشودهرگونه
دعوی نابغه پروری ازمقولهٔ تعارفات است.البته‌سهم کسانی ازقبیل
نیما وهدایت و . . . در تحول فکری این‌مرزوبوم فراموش‌شدنی
نیست اما اولا این‌نابغه‌های شعر ونثر کاملا مجهز به فرهنگ گذشتهٔ
ایران وحتی‌پیش ازاسلام (درمورد هدایت) بوده‌اند. (هردوعربی
هم‌میدانسته‌اند) ثانیاتا آنجاکه پیداست اکنون که بیست سال از
خودکشی‌هدایت وده‌سال ازمرگ‌نیمامیگذرد مابجرأت نمی‌توانیم
جانشین واقعی آنهارا درمیان دونسل کنونی نشان بدهیم . درست
است که‌اکنون دریکی از جالب‌ترین دوره‌های شعر فارسی بسر
می‌بریم واستعدادهست، تلاش‌هست، امانتیجه‌چندان‌درخشان نیست
وحتی کافی نیست شعرنوفارسی- به‌ادعای برخی - به‌مرز جهانی
نزدیك‌شده-یارسیده- یااز آن‌درگذشته باشد، بلکه لازم‌است شعرنو
به‌مرز ایرانی آن- یعنی به‌اوج‌شعر گذشته برسد والبته هنوز نرسیده
است و اینکار جز باشناخت علمی و امروزین شعر کهنسال ماامکان
ندارد و آنهم حوصله ودقت وایمان ودلسوزی و حتـی فداکاری
میخواهدکه باشتابزدگی‌وخودنمائی‌های رنگین‌نامه‌ای‌سازگار نیست.
خواهید گفت هم‌اکنون‌قسمتی از«شعرنو»ی مابزبانهای‌دیگر ترجمه
شده‌است جواب اینست : نارساترین‌نمونه‌های آن،زیراگذشته از
آنکه در صلاحیت بسیاری از باصطلاح ایران شناسان : خارجی
جای بحث هست (باقـدرشناسـی از کار عظیـم پـاره‌ای از
خاورشناسان)غالب آنان هم مغرضندوهم‌کـم اطلاع ، وهمکاران
ایرانی آنها هم افسوس بدور از حقارتها و دوستی و دشمنی‌های
شخصی نیستند. هم‌اکنون کسانی بنام شاعرامروزی‌ایران دربرخی از

کشورهای خارج چیزهائی به‌ترجمه رسانیده‌اند که یك شاعر واقعی ننگ دارد که در شمار آنها بنام شاعر شناخته شود . ازمن نامشان را نخواهید که نخواهم گفت تا گفتگو جنبهٔ خصوصی بخود نگیرد اما این نکته را باید بگویم که برخی از این ایرانشناسان و همکاران ایرانی آنها شعر نیما را ببهانهٔ دشوار بودن کنار میگذارند وجایش را به فلان تازه کار میدهند واین البته ننگی است به‌حساب آنها که چنین می کنند . شعر نو فعلی وازاین بیعد فارسی راهی ندارد جز اینکه همواره با نام نیما آغاز شود. بنابراین بصراحت باید گفت که هرمجموعه‌ای چه در داخل وچه در خارج بچاپ برسد و نمونه یا ترجمهٔ بهترین قطعات نیما رادر بر نداشته باشد جز نشانهٔ سوء نیت فراهم آورندگان آنیست. مثل آنکه برگزیده‌ای ازشعر هزار سالهٔ گذشته فراهم آوریم و به بهانهٔ دشواری کلام نمونه‌ای ازحافظ درآن نباشد .

با آنچه گفتم پیداست من تاچه حد به‌سنت‌ها واعتقادات ادبی نزدیك یااز آنها دورم .

س ـ درشعرتان قالب شعر براساس یك سلسله مدارج تکاملی بوجود آمده یاخود بخود در حالات مختلف ، انواع مختلف قالب‌های شعری را به‌خدمت می گیرید؟

دکتر هنرمندی : قالب شعرهای من همواره نسبت معکوس داشته است باشیوهٔ زندگی من باین معنی که هروقت زندگی آرام و بی‌توفانی داشته‌ام شعرهایم درقالبی متنوع وپرموج ازکار درآمده است وبعکس هروقت زندگی آشفته ونامنظمی داشته‌ام، حتی ازنظر روحی، شعرهایم ـ انگار بقصد تلافی ـ بصورت دوبیتی های منظم

شکل گرفته و چون بیشترشعرهایم صورت منظم پیدا کرده است خوب‌میتوانید حدس بزنیدکه‌عطش نظم‌طلبی‌محرك آنها بوده‌است یعنی من‌درآشفته ترین دورهٔزندگی خودخواه ازنظر ظاهر زندگی وخواه ازنظر روحی بسر می بردهام.

س ــ شاعر بدیهه‌سرائی هستید یا با زمینه و پی‌ریزی قبلی شعر می‌سرائید و کدام شیوه را بهتر می‌پندارید؟

دکتر هنرمندی: هیچ شعری فی‌البدیهه گفته نمیشود. شعر بیك تعبیر ترکیبی است از احساس و اندیشهٔ شاعر، میوه‌ایست که ما، یا خود شاعر در حال افتادن از درخت تماشایش می کنیم واز ساده دلی گمان‌می‌بریم‌میوه درهمان آن‌رسیده‌و آماده فــروافتادن شده است و حال آنکه همین اتفاق ساده بستگی داردبا یك دوره از اعمالی که‌ما تماشاگرآن نبوده‌ایم، در ذهن من لحظه‌ی‌آفرینش وجود ندارد، ذهن من همیشه درکارست. اما من بعلت حسدی که بطورناآگاه ــ نسبت به‌شعردارم همواره‌ازچنگک شعرهایم‌میگریزم. یك نمونهٔ آن سکوت پنجسالهٔ اخیرم بوده است . اما بــرای من گریز ازشعر یك نیاز روحی است بسیار پیچیده درحالی که‌زندگی غیر شعری‌را اصولاًزندگی بحساب نمی‌آورم نه بــرای خودم نه برای هیچکس یعنی من سخت معتقدم که در زندگی هرکس حتی مادی ترین مردم یك عامل شعری وجود داردکه‌گاه نام شور یا عشق یا جذبه بخود می‌گیرد. اینها همه جلوه‌های رنگارنگ‌نیاز شعری در افراد گوناگون است و همین نیاز شعریست که به شعر

صوفیانه آنهمه چاشنی دلخواه و دلپسند زده است. اما گریز من از شعر علت دیگر هم دارد. من معتقدم شعر تنها هنریست که کمترین ریاکاری با آن غیر ممکن است و شعر را پیش از تولد می کشدودر هنرهای دیگر چنین نیست زیرا شعر هنر بیا نیست و با معنی کلمات پیوند دارد و کلمات غیر از القاء احساس حامل اندیشه هم هستندو هدف آنها تسخیر دلها و اندیشه هاست. «شبه شعر» درست از همین آخرین جایگاه خود طرد میشود و نمی تواند در ذهن های ورزیده نفوذ کند. بنابراین من که تماشا گر جلوه های معصوم شعر هستم تا آنجا که برایم مقدور است دریغ می ورزم که بازگو کننده ی کاهل یا ناقص آن احوال بهشتی باشم. بنظرم میرسد گاه در ساختن یك شعر شتاب ورزیده ومیوه ای نارس را از شاخهٔ ذهن جدا کرده و بخود ستم روا داشته ام. این میوه می توانست بار دیگر رسیده تر و مطبوع تر از شاخه جدا گردد زیرا سیر شعر در ذهن من ادواریست . گویی هیچ چیز در آن گم نمیشود . بقـول نظامی:

هرچه در این پرده نشانت دهند

گر نپسندی به از آن دهند

من گاه یك شعر زمان کودکی ام را مثلا دیروز نوشته ام واز کجا که صورت درست شعر امروزم را فی المثل ده سال بعد پیدا نکنم. فقط باید جستجو را ازیاد نبرم. وانگهی شعر بنظر من دیدار همه جانبه ایست با سراسر آفرینش یعنی نجوای لحظه ی یگانگی ما با طبیعت. اما در آن لحظهٔ شوق و سر مستی که ما با طبیعت هم بستریم آنچنان ازخود بیخودیم که وجود نوزاد دیگری را حتی

تحمل نمی‌کنیم. شاید به علت حسد ــ بهمان تعبیری که پیش از این گفتم.

س ــ در شعر بدنبال چه می‌گردید؟

دکتر هنرمندی : من در شعر بدنبال «آشتی با خیال‌مرگ» میگردم! زیرا بنظر من بزرگترین دغدغهٔ ذهنی یك انسان اندیشمند اینست که وضع خود را بی تقلب و ریا در لحظه‌ی مرگ بداند یعنی در آن لحظه ـ که نمیدانیم چه وقت فرا میرسد ـ بتوانیم باین پرسش جواب بدهیم که آیا زندگی بآن می‌ارزید که ما تا آن‌دروازه آنرا کش داده باشیم؟ آیا در آن لحظه‌ای که سرانجام خواهیم دانست برای ابد با هستی خواهیم در آمیخت یعنی لحظهٔ یگانگی جاودانی (یاوصل)، می‌توانیم به جرأت بگوئیم که ما لیاقت زندگی‌کردن را داشته‌ایم و آیا اگر ما را دو باره به هستی باز می‌گرداندند همان راهی را میرفتیم که تا آن زمان ــ یعنی تا تا دم مرگ رفته‌ایم؟ عشق شدید من بزندگی ــ که مرا بسیار بانشاط و فعال جلوه میدهد ــ از همینجا مایه می‌گیرد که من بجای آنکه از خود پرسیده باشم آیا باید زنده باشم سالهاست از خودمیپرسم: آیا راستی باید بمیرم یا نه؟ و بی درنگ پس از این سئوال از خود پرسیده‌ام چگونه باید مرد؟ جواب من برای خودم ــ که‌شاید بدرد هیچکس نخورد ــ این بوده است که من سرانجام باید با مرگ نیز ــ همچنانکه با همه جلوه‌های هستی ــ عشق بورزم و و خودم را هر چه وارسته‌تر از دلبستگی‌های زمینی باو بسپارم. از اینجا بسیاری از قول و قرارهای اجتماعی برایم بی‌ارزش و حتی

تقلب‌آمیز جلوه میکند و همه تقلبات و ریا کاریها بنظرم غیر لازم می‌آید چراکه به هر حال مرگ بی‌واهمه نیرنگها را فاش ورسوا خواهدکرد.

من گمان می‌کنم یکی ازعلل خوشبختی وحتی تعـریف آن «آشتی باخیال‌مرگ» است وازنظراجتماعی مرگ بزرگترین پوزه بندیست برای جلوگیری ازدرنده خوئی بشرزیرا همینکه وجـود ذیجود هرکسی فراموش‌نکندکه رفتنی است وآنچه بانیرنگ بـه چنگ آورده بردنی نیست ناگزیر درروش خود تجدید نظرخواهد کرد . من‌اینطورفکرمی‌کنم وحتی معتقدم‌باید درهمهٔ مراکز تعلیماتی یك درس مثلا «مرگ شناسی» دایر شود ومدام این زمزمه تکرار گردد که‌مرگ واقعاً وجود دارد نه مرگ دیگران ، مرگ خودما که ابلهانه یارندانه خودمان راگل سرسبد کائنات قلمداد می‌کنیم وگمان می‌بریم بانبودن ما دنیا بهم خواهدخورد، در حالی‌که:

آمدشدن توآندرین عالم‌چیست ؟

آمدمگسی پدید وناپیدا شد !

● **مسؤلیت درشعر راچگونه توجیه می‌کنید ؟**

ج ــ من‌جزدر برابر کاغذسفیدخودم‌رامسئول نمیـدانم واصولا طرح مسئولیت راازطرف بسیاری ــ بدبختانه ــ نـوعی فرار از مسئولیت میدانم. وقتی‌کسی درساده‌ترین پیوندهای خصوصی‌اش بادیگران نتواند نظم وحسابی را مراعات کنـد ــ واین مثال دربارهٔ بسیاری ازسرشناسان مدعی «مسئولیت» این روزگار صادق‌است ــ دیگرمسئولیت جمـع واجتماع پیشکش او،این‌نیزنوعی ریـاکاری

است یادعوی سیاست ما بانه و بهرحال شاعر جز پاسداری صداقت (بمعنی وسیع وحافظ وارکلمه) هیچ مسئولیتی ندارد همین قدرکه درخلوت ضمیر خوداحساس ندامتی نکندو تسلیم بسیاری از قراردادهای اجتماعی نشود بزرگترین فداکاریها را نشان داده است زیرا من سخت معتقدم که بدبختانه ما بهیچوجه نه از سقوط قرن — قرنی که درآن هستیم — می توانیم جلوگیری کنیم ، نه از سقوط جامعه — واگر دردی داریم تنها وظیفه وهمت ما باید این باشد که ازسقوط خودمان — اگر برآید — جلوگیری کنیم چه با اینکار براین دعوی — که درست زیستن درجامعه امکان ندارد بالتبع مهر باطل زده‌ایم وچنین کاری ازشاعرواقعی ساخته است وگرنه دعوی وحتی طرح مسئولیت کارسیاست پیشگان است که حتی درغرب مدعی اصلاح نژاد هم شده‌اند درحالی که گویا خود فاسدترین افراد یك نژاد بوده‌اند. درعین حال من معتقدم که درچاپ اخیر هراس پیام لازمی وجود داردکه درجنجال «شبه نقادان» بدبختانه ناشنیده تلقی شدو آن پیام وطن پرستانه شاعریست که بقصدگریزازاین دیاربیرون میرود اما بدبختانه می بینید همه جا آسمان برای اووامثال اوهمین رنگست، تکرار این پیام را مخصوصاً دراین سالها من لازمترین وظیفه وابرازمسئولیت هرشاعری میدانم ...

س — حق خواننده شعر چیست؟

دکترهنرمندی ـ من خود یکی ازخوانندگان کمابیش وفادار شعرهای خودم هستم ! وقبلا هم گفته‌ام که به بسیاری ازآنها — وقتی ازلبان زیبائی برآید — حسد می‌ورزم. وضع خواننده دربرابرشاعر

کما بیش وضع حروفچین است دربرابر نویسنده. زیرانویسنده مدام وحشت داردکه مبادا حروفچین کلماتش را درست نخواند وآنهارا عوضی یا بعکس بچیند. چنین دغدغه‌ای درمن هست و وبهمین دلیل هرگزدلم نخواسته است خوانندگان فراوان داشته باشم. خوانندگان دقیق چرا،درنتیجه شمارهٔ آنهاکم خواهد بود. جملهٔ معروف والری بیادم می‌آیدکه که می‌گفت: «من ترجیح میدهم که یکنفر صدبار یك شعرمرا بخواند تاصدنفریکبار»

سخنی در حاشیهٔ هراس

زندگی واقعی من مجموع آن لحظاتی است که شعرهایم شاید بتوانند نمودار آنها باشد.
هر احساس تلخ و نورسیده همچون زخم دشنه‌ایست که بر پیکر جانم فرود می‌آید.
و هر شعر من فریاد [illegible] ایست که از سر این درد برمی‌آورم.
کسانیکه شعر مرا می‌شنوند شاید بجهانی راه یابند که من یکوقت در آن زیسته‌ام.
من بیاری شعرهای خود همچون پیکرسازی تازه‌کار، سرگرم ساختن و پرداختن
پیکرهای پنداریم هستم.
پیکر پنداری — اما واقعی من — آن نیست که آفریده شده‌ام بلکه آن خواهد بود
که خود می‌آفرینم.
هر شعر من تکهٔ پراکنده ایست از آن پیکر آینده؛ بنابراین نمی‌تواند نمودار
کاملی از آن باشد.
من اینگونه با سرنوشت ناخواستهٔ خویش در جدال هستم و هنگامی به زیستن
واقعی ادامه میدهم که با پندارهای خود تنها باشم.
بحسرت آن جهان پنداری مرا همواره بسوی خود می‌کشد و از همین رو مدام
از چنگال لحظه‌ها و ساعاتی که مرا در خود می‌فشارند درگریزم تا بتوانم در عالمی زندگی
کنم که ساعات و لحظات آن آفریدهٔ اندیشه و دلخواه پندار من باشد.
شعر من زمزمهٔ «هراس»ها و نمودار چنین تلاش بی‌سرانجامی است!

حسن هنرمندی

نمونه خط شاعر

در آستان شعر

شاعری

شعر فریاد ضمیر آدمی‌است که به‌صدای بلند شنیده میشود.

از میان‌همهٔ‌هنرها که عرضهٔ بازارزمانه‌میشودشاعری بی‌سود ترین آنهاست و شاعر وارسته از اندیشهٔ سوداگرانه. شاید از همین روست که در سرزمین های شاعر خیز، این دسته از هنرمندان یعنی شاعران، همتای‌پیامبران بشمار رفته‌اند. شعر ناب تنها کالائیست که نمیتوان آنرا سرپوش دغل‌کاری‌کرد زیرا «شبه‌شعر» خود کشندهٔ خویش است از آنرو که‌میدان برد شعر اندیشه های بیدار و دلهای حساس است و شبه شعر نمی‌تواند راهی در این خلوتگاه‌انس بیابد. مدایح عنصری باهمهٔ رنگ‌وبوی استادانه‌اش می‌میرد وشاهنامه با حجم عجیب‌خود برجا می‌ماند. گیریم‌عنصری از فردوسی ثروتمندتر زیسته باشد. حتی دوجامهٔ زربفت را یکجا نمی‌توان پوشید یعنی نیاز آزمند ترین آدمیزادگان بازهم محدود است و معین و برد نهائی با فردوسی‌است زیرا از دیگدان زرین

عنصری خبری نیست اما یادگاری که فردوسی برجا نهاده است همچنان طنین انداز است و او بعنوان جزئی از جهان پرتکاپوی هستی تا مرز جاودانگی پیش رفته و شایستگی خویش را بعنوان یك عنصر شکوفنده و بارآور مسلم ساخته است.

شبه شعر همانقدرکه‌ممکن است به سرعت انتشار پیدا کند به سرعت نیز جای خود را در ذهن ها به شعر ناب خواهد سپرد گرچه سیرشعرناب بطیئی ومردد بنظر آید. از اینروست که شعر نیما نیازمند یك راه پیمائی سی ساله است تا بگوش دومین نسل بیدار بعد از نیما برسد. دریافتن این نکته رمز بطلان هرگونه هتابزدگی ونامجوئی در شاعریست.

درقیاس باهنرهای دیگر از جمله نقاشی و موسیقی و پیکر تراشی، تنها شعرناب سلزش ناپذیر است و هرگز نمی‌توان آنرا در خدمت زوروزر بکار برد یا غذای چشم و گوش مال اندوزان را از آن فراهم ساخت. زیرا شعر در پیوند خود با دوستدارانش از اندیشهٔ سوداگرانه فارغ است و بهائی که برای یك مجموعهٔ شعر می‌پردازیم تقریباً برابر بهای مصالح مادیست که برای عرضه‌داشت آن بکار رفته است. تازه‌شعرجزذهن‌ودل‌عرصه‌ای برای خودنمائی نمی‌طلبد و حال آنکه یك‌پردهٔ نقاشی برای جلوه‌گری خود حتی مقید به جای معین است: چهارچوب و کاخ و سرائی آراسته . اما جولانگاه شعر دلهای خراب و وارسته است و آنها که بر شاعران رشگ می‌برند از این نکته غافلند .

شعر تندروترین و شتابنده‌ترین هنرهاست زیرا پیوندی

تا پیدا با جهان تحول پذیر هستی دارد و خود پیام آور هشیار و دلیر این تحول است. آن اندیشهٔ پنهان که در هر قرن فرمانروا و قافله سالار کاروان بهت زدهٔ هستی است پیام محرم خود را زودتر از همه بگوش شاعر فرو میخواند و رمزهای جادوئی خودرا بر زبان او جاری میسازد اما بیهوده تلاش میشود که گسترش این پیام ناشنیده بماند زیرا همینکه در سراسر کرهٔ زمین، یکبار، حتی یك شاعر با آن اندیشهٔ پنهان گفت و شنود محرم و اسرار آمیز خودرا آغاز کرد دیری نمی‌گذرد که این راز سربسته، بر سر بازارهای جهان بازگو میشود و شعر حافظ مجموعهٔ دریافت های دقیق انسانیست تا دورهٔ او.

گاه نیز سیر و گشت پنهانی شعر سریع تر از گردش آزادانهٔ آنست و گوئی دراین حالت طبیعت سرشوخی با کسانی دارد که به گمان باطل خود می‌کوشند فرآورده‌های اصیل آنرا از پخش بازدارند. همهٔ سدها در برابر نیما بر افراشته میشود با اینحال تنها یك دورهٔ ده ساله پس از مرگ او کافیست همهٔ فرزندان پدرانی را که با نیما مخالفت میورزیدند خواه ناخواه و کمابیش، گرچه شتابزده و ریاکارانه، بدنبال نیما روانه‌سازد و شگفتی پدران محتاط را بر انگیزد.

گوئی در بیشتر دوره‌ها جریان سطحی و پر هیاهوی شعر چون کفی که بر پهنهٔ اقیانوس خودنمائی آغاز کند با جریان عمیق آن که بی هیاهو راه خودرا می‌پیماید در ستیزه و جدال است. پیداست که در سراسر دورهٔ سلطان محمود غزنوی تلاش

میشده است که شاهنامه کـم ارزش وانمود شود امـا در بررسی
آخرین،شاهنامه شناسنامهٔ شایستگی ایران وایرانیان بشمار می‌آید.

گوئی‌شاهدپرده نشین‌شعر از صدای گوش آزار تحسین‌هاو
ستایش‌های زودگذر گریزان استوتنها پس از مرگ شاعرواقعی
است که‌آثار او صدر نشین دلهاو بزمهامی‌گردد واگرجزایـن‌بود
بایدکتابخانـهٔ دلهاجز شاعران رسمی ائـرهیچ‌شاعری‌رادرخلوت
خود نپذیرد و حال آنکه حتی یك شاعر رسمی برای نمونه‌دیده
نمیشود که در چشم سخن‌شناسان آینده ارزشی‌بیش از عادی‌ترین
شاعرهمدورهٔ خود پیدا کرده باشد.

* * *

شعر در این قرن همچنان از معتبر ترین و غیر رسمی ترین
مذهب های جهان بشمار میرود و مجموعهٔ کم حجم رباعیات‌خیام
بیش از هر آئینی جانهای حساس و آزرده را بسوی خود میکشد
بی آنکه خیام هرگز بدعوی پیغمبری برخاسته باشد .

***

عظمت کم نظیر شعر کهنسال فارسی سبب شـده است که
شاعری در این زبان‌کاری‌دشواروعبث بنظر آید گرچه‌دراین‌روزگار
وروزگاران کهن شاعرنمائی همواره کالای رایج‌روزبودوهست.

پاریس ــ سال ۱۳۴۶

***

این یادداشت در آغاز این‌دفتر برای‌آن افزوده‌شده‌است تا پسند گوینده و فاصلهٔ میان آنچه را که بایستی آفریده میشد و آنچه‌آفریده شده‌است بهتر بنمایاند وضرورت زمزمه‌های گهگاه ، گوینده را به انتشار آن برانگیخت: «گیرم‌برای‌یك‌تن...»، خاصه که نمودار دوره‌ایست‌که من سراسر آنرا با هراس‌وهوس سپری کرده‌ام: هوس زیستن و هراس از «اینگونه» زیستن.

شعر

در شعر من که رقص امیدست و بیم مرگ
در شعر من که زمزمهٔ انتظارهاست
بس دردها که خفته در آغوش هر سرود
بس رنجها که همسفر یادگارهاست

شعر منست همهمهٔ گنگ سایه ها
شعر منست اشك سپیدستارگان
شعر منست نالهٔ درد و سرود رنج
شعر منست قصهٔ یاران بی‌نشان

شعر منست زادهٔ شبهای پرامید
شعر منست سایهٔ ازیادرفتگان
شعر منست جلوهٔ آینده‌های دور:
رخ درحجاب تیرهٔ شبها نهفتگان

شعر منست خندهٔ مهرآفرین صبح
شعر منست بوسهٔ بدرود نیمه‌شب
شعرمن آن سرود دلاویز زندگیست
کز بیم ناشناس نمی‌آرمش بلب

تا دل بمهر هر که سپردم، زمن گریخت...
بیگانه ماندم ازهمه، ای آشنای من
زین پس دلم بمهر تو در سینه می‌تپد
ای شعر، ای سرود غم دیرپای من

تهران ــ ۱۹ فروردین ۳۴

ناشناس

ای آنکه ، درخیال ، بمن دل سپرده‌ای
من نیز ، درخیال ، بعشق تو دلخوشم
بس شعر دلنشین که بیاد تو گفته‌ام
ای ناشناس ! با تو کنون در کشاکشم

هر لحظه ، درخیال ، درآئی به کلبه‌ام
بامن هزار رازنهان درمیان نهی
بس شعر ناتمام مرازیرورو کنی
گفتار نارسای مرا بازجان دهی

گاهی سرود من نپسندی و ناگزیر
باید سرود تازه بلب آشنا کنم
از آنچه گفته‌اند ببندم دهان خویش
وانگاه ، لب به نغمهٔ ناگفته‌وا کنم

گه‌زیرکانه بگذرد این پر سشت به‌لب
کاین شعر تازه رابخیال گفته‌ای ؟
گه نیمه شب بدیدنم آئی که ایدریغ
هنگام گفتن است و چه بیگاه خفته‌ای !

گه برلبان عاشق نابرده ره بکام
بیتی زگفته‌های مرا بازگو کنی

گه همزبان دختر آوارهٔ سحر
بامن زشعر تازهٔ من گفتگو کنی

یك لحظه ، در خیال ، زیادت نمی‌برم
مهمان ناشناسی و دمساز آشنا
سر چشمهٔ خیال گریزندهٔ منی
دوراز منی ولیك زمن نیستی جدا

ای ناشناس ! از توهم آخر دلم گرفت
تاچند در خیال توعمری هدر کنم
زین گفته‌ها چه سود که‌رنجم نهفته به
خواهم‌که بی‌خیال تویکچند سر کنم

تهران ـــ ۱۸ شهریور ۳۴

الهام

من نیستم آن نغمه که ازچنگ تو برخاست
من شعله‌ام ، آن شعله که در جان تو بنشست
من نیستم آن قطره که ازچشم تو افتاد
من ناله‌ام، آن ناله که باجان تو پیوست

شعرم ، که به‌هر قالب و هر وزن نگنجم
شعرم ، بجز این لفظ دگر نام نگیرم
درقافیه تاچند بزنجیر در آیم
موجم من و در برکه‌ای آرام نگیرم

ای شاعر گمگشته به بیراهه چه پوئی
باقافیه تا چند نشینی به کمینم
همسایهٔ مهتابم و همبستر خورشید
در خانهٔ ویرانهٔ لفظت ننشینم

اندام دلارای خیالم من و افسوس
پیراهن لفظ‌تو برازندهٔ من نیست
آهنگ شبم دردل صحرای پر از بیم
ساز تو دریغا که نوازندهٔ من نیست!

زیبائی جاویدم و نوباوهٔ مهتاب
آوخ که درآئینهٔ تار تو چه زشتم
چشم‌شبم و خیره بگهوارهٔ خورشید
تا صبح دراندیشهٔ نوزاد بهشتم

رنگ هوسم، خفته در آغوش نگاهی
شرم گنهم، رسته بچشمان سیاهی
خشم سیهم، گمشده در نالهٔ اندوه
برق نگهم، خیره فرومانده براهی

ره می‌برم آنجا که پسند دل من بود
ای شاعر نوخاسته، اندیشه دگر کن
یا جامهٔ لفظ از پی اندیشه بیارای
یا نقش خیال من از اندیشه بدر کن

تهران ــ مهر ۳۴

شب

شهر ، فروخفته درسکوت شبی سرد
خسته، زره میرسم بکلبهٔ خاموش
در دل آرام شب به همهمه خیزد
بانگ بسی شعرهای مانده فراموش

دیده برد ره بشهرخواب که ناگاه
زمزمهٔ شعر ناسروده شودساز
لب چو گشایم که بانگ خشم برآرم
شکوه، شود شعرو بشکند بلب آواز

خواب، بچشمان خسته، راه کند گم
همهمه‌ها رخنه میکند بدل شب
در سرم اندیشه‌های گنگ وگریزان
دردلم آوازهای گمشده برلب

شعر نخستین رسد زره که مپرهیز
شعر دگر بانگ برکشدکه مبندیش
آن دگری بوسه برلبم بنشاند
وین دگرم خسته می‌کشد زپی خویش

گاه چو طوفان ببانگ واهمه‌انگیز
غلغله در گوش آسمان بدواند
زادهٔ الهام من چو زادهٔ کژدم
می‌کشدم تاکه خویش زنده بماند

شب/۵۳

بگذرد اینگونه لحظه‌های فراوان
برلب من خفته بس سرود دلاویز
خامه بکف، گوش من بزمزمه‌ای دور...
صبح برآرد سرازدریچه که برخیز!

تهران‌ــ۱۱ـ۸ـ۳۴

آینده

ای صبح نورسیده! بخوان شعر تازه‌ای
وانگه گره ز زلف شب خفته باز کن
ای آفتاب چهره برافروز و گل بریز
ای چنگ شعر، نغمهٔ ناخوانده ساز کن

آهنگ تازه‌ای بلبم آشنا کنید
ای روزها که در پی شبها غنوده‌اید
در چنگ من ستاره شکست آفتاب مرد
بانگ سرود نیمه شبم راشنوده‌اید؟

صدبار خوانده‌اید بگوشم سرود خویش
اکنون دوباره نغمهٔ خود بازگو کنید
در یاد من نمانده سرود نخوانده‌ای
بامن زناسرودهٔ من گفتگو کنید

یکشب نسیم نغمه‌ای از چنگتان ربود
درگوش دختران چمن خواندوشب گریخت
وان تك ستاره، مانده به پهنای آسمان،
اشکی شدو زچشم سحر قطره‌قطره ریخت

آینده‌ها شتاب کنید، ای نهفته‌ها،
دانم چه نغمه‌ها که نهان در دل شماست
آن شعر ناسروده بمن بازآورید
شعری که با لبان فروبسته آشناست

تهران ـ ۱۸ آبان ۳۴

حسد

من برتو حسد میبرم ای شعر دلاویز
بختی که تراهست دریغا که‌مرا نیست
آن نقش حبابم بسر موج گریزان
آن بانگک خدائی که‌ترا بیم فنانیست

گه درافق‌شرق، زرخ پرده‌گشائی
گه می‌کشدت همهمهٔ غرب درآغوش
دیریست که‌از چنگ تو بس نغمه رها شد
هرگز نشود بانگ سرود تو فراموش

گه برلب او بوسه زنی بیخبر از من
گه برلب من شکوه‌نهی بی‌خبر از او
زانروی به‌افسون تو دل باختم ازشوق
تا دردل من نیز نماند اثر از او

یکشب لب‌من نغمه‌ای ازچنگ تودزدید
زان شب همه‌را نام‌من افتاده بلبها
تا بازگذار تو بلبهای که افتد
ای زمزمهٔ گمشده در سایهٔ شبها

من بی تو دریغا همه لب بودم وافسوس
من بی تو دریغا همه شب بودم واندوه
من بی تو همآوای سکوت شب‌وروزم
چنگم که بلب دوخته‌ام نغمهٔ انبوه

من بر تو حسد میبرم ای شعر دلاویز
بختی که تراهست دریغا که‌مرا نیست
.	.	.	.	.	.
.	.	.	.	.	.

تهران— تیر ۳۵

بر جبین شب

شعر من، رنج بی‌کران منست
شعر من، رنج بی‌کرانهٔ تست
شعر من تازسینه می‌جوشد
همره گریهٔ شبانهٔ تست

شعر من درسکوت شهری گنگ
راه گم‌کرده رهروی تنهاست
شعر من چون ستاره‌ای خاموش
برجبین سیاه شب پیداست

شعر من ، نقش ژالهٔ سحری‌ست
آسمانی نژاد خاك آلود
رهنوردی غریب و بی همراه
راه پیمای شهر «بودونبود»

شعر من تا به نغمه‌لب واکرد
پرده از راز خویش میگیرد
شعر من درسکوت می‌شکفد
شعر من درسرود می‌میرد..!

تهران بهمن ۳۵

نامراد

مرگ برمن که زنده ماندم باز
مرگ برمن که مرگ درمن مرد
بس که بیگانه ماندم از مردن
مرگ هم جان زدست من دربرد

کاش هر «بیت» ریسمانی بود
تاگلویم بخویش بفشارد
تا مگر رقص نامرادیها
بیش ازینم دگر نیازارد

هرسخن، کاش، سرب داغی بود
تا بدان داغ، سینه‌ام می‌سوخت
کاش هر «حرف» سوزنی میشد
تالبان مرا بهم می‌دوخت

رقص جادوئی سخن دیدم
باختم دل بجذبهٔ پندار
هر شبم دیدگان رؤیائی
تا سحر محو جلوهٔ دیدار

بادو همزاد جاودان پیوند
خواستاران بوسهٔ لبها
بادو همدرد جاودان دیدار
راز داران قصهٔ شبها

آتشین میخهای جادوئی
کوفت هرشب بصفحهٔمغزم
بانگ رنگینی از میان برخاست
تا برآمد ترانهٔ نغزم

کاش هر بیت، ریسمانی بود
تا گلویم بخویش بفشارد
تا مگر رقص نامرادیها
بیش ازینم دگر نیازارد

تهران ــ ۱۱ر۴ر۳۶

شعر درسفر

چون‌نسیم‌آسان گریز ازشهر آواهای دور
دامن افشان می‌خزد تـا گوشهای ناشناس
نطفه می‌بندد بدشت بایر اندیشه‌ها
تابروید باردیگر برلبانی بی‌هراس

گاه همچون مرغکان شاد وناپیدای باد
می‌تپد بابیشه‌ها درراه پنهان سحر
گاه چون پیغام مهر آهنگ صبح دوستی
می گشاید در نگاه گرم یاران بال‌وپر

گه نشان شاعری گمنام میجوید براه
تالب خاموش اواز نغمه پر غوغا کند
گاه می‌غرد چو رعدی دردل کهسار شب
تاشب خاموش دل را دم بدم رسوا کند

صبح بالبخند دیر آغاز برخیزد زخواب
سرگران از بوسهٔ سنگین‌شبهای سیاه
بالب هرغنچه می‌خنددبروی رهروان
دردل هربوسه‌می‌رقصد بآهنگ نگاه

تا برافروزد بدلها آتش صدبوسه را
گه نسیم آسا درآویزد بزلف دختران
گه‌چوبانگی خسته‌بگریزد زآغوش زمین
گه سرود آسا فروریزد زچنگ اختران

یکزمان ازمن بهرسو می‌رمید ومیگریخت
اینك اما همره جاوید پیوند من است
نبض پرشور بهار دلکش اندیشه‌ها
زادهٔ رؤیای جهان آرزومند من است

اردیبهشت ۴۰

بر درخت شعر من

بردرخت شعرمن
غنچهٔ ستاره‌ها[1] شکفته باز
برگ سبز ابرها[2] به ناز

گاه تلخ و گس
گاه ترد و تر
بر درخت شعرمن شکوفه‌هاومیوه‌هاست

بر درخت شعرمن
فصلها چو کودکان
شادمانه تاب میخورند
بر درخت شعرمن
عاشقانه در ستایشند.
روز و شب

شعرمن درنگ لحظه‌هاست

پاریس ۴۶

پاریس:

آواره

کیفر

کعبه

پاریس

آواره

همچون پرنده‌ای که بهم بشکند قفس
ره جسته‌ام بسوی افقهای دوردست
پاریس! من بسوی تو آیم زراه دور
با توشه‌ای زرنج گران وغم شکست

فرسود جانم از غم این تنگنای شوم
آنجا نوید زندگی تازه میدهند
زنگ ملال ازدل عشاق می‌برند
درجام عشق باده باندازه میدهند

شب، چادرسیاه فرومی‌کشد زروی
بشکفته برلبان افق نوشخند روز
وان شعله‌ها که دردل تاریکی‌ام دمید
باردگر شراره زندگرم و سینه‌سوز

من دوستار پرتو خورشید روشنم
چون سایه میدوم همه دنبال آفتاب
دیریست شرق مانده به تاریکی سیاه
زین پس بسوی‌غرب شتاب‌آورم، شتاب

مادر، گذشتم از تو وبگذر زمن، که‌من
بگریختم ز خویش وبمرد آرزو مرا
آن رهنورد خانه‌بدوشم که سرنوشت
در خوابگاه گورکند جستجو مرا

کیفر

آری بهشت بود، دریغا، بهشت بود
آن باغهای دلکش و آن چشمه‌سارها
آن نغمهٔ نسیم نوازشگر غروب
وان بامداد خرم و آن سبزه‌زارها

آن گوشه‌های وحشی باغی که تا افق
گسترده بود وجلوه بخورشید می‌فروخت
آنجا که عطر بوسهٔ عشاق بی‌شکیب
جان من از نیازوهوس در شکنجه سوخت

آنج که دل نبود هراسان ز هیچکس
آنجاکه‌لب نداشت بجز نغمهٔ‌هوس
آنجاکه‌مرغ دیدهٔ من بال می‌گشود
همچون پرندگان گریزنده از قفس

آنجاکه بوسه برلب عاشق نمی‌فسرد
آنجاکه‌نغمه برلب خندان نمی‌شکست
آنجانگاه حسرت و افسوس دیگران
چون تیر در دودیدهٔ عاشق نمی‌نشست

آری بهشت بود و درین گفتگو نبود
آنجاکه هرچه سوختم از شوق سوختم
آنجا که نقش شادی بی غم شناختم
آنجاکه لب زشکوهٔ بیهوده دوختم

یادآنکه برکرانهٔ آن رود بی‌شتاب
دست منش بچاك گریبان درازشد
تا برگشودمش گره‌از بند جامه‌ها
گوئی گره ز بخت‌فرو بسته، بازشد!..

●

هرشب برنگ تازه‌تری جلوه‌گر شود
آنروزهای خوش که شود دورتر زمن
وینك منم که یادکهن زنده میکنم
چون داغدیده‌ای‌که زیاران کند سخن

من دیده‌ام بهشت وکنون دوراز آن‌دیار
در دوزخم بکیفر آن عیش و نوشها
کوآن بهشت گمشده تا نغمه سرکنم
وزشور نغمه، غلغله افتد بگوشها

کوآن بهشت تاکه نگیرم سراغ مرگ
کوآن بهشت تاطلبم عمر جاودان
اینجا چه بازمانده بجز نقش‌صد فریب ؟
اینجا چه بازمانده بجز رنج بی‌کران؟

●

ای آشنای دور! چو یادآوری زمن
دانی چه اشکها که بیاد تو ریختم
آنجا بهشت بودوشدم رانده زان بهشت
وینك سزای من که به دوزخ گریختم!

تهران– ۱۳ شهریور ۳۴

کعبه

ویکرز ، سرانجام بسوی توشتابم
ای دیر کهنسال که اینك ز تودورم
هر لحظه چو گل می‌شکفد یادتو دردل
دور از تو دریغا که کنون زنده بگورم

رقصان به شبستان تو بادختر کی چند
آیم گنه آلود ونخواهم زتو پوزش
تا داد شبان سیه عمر بگیرم
ازکوی تو بیرون نروم جزبنوازش

گر عمرابد نیز ببخشی نپذیرم
پاداش عذابی که به یکروزکشیدم
کوتاه‌کن افسانهٔ آن هستی جاوید
دانی که دراین هستی کوتاه چه دیدم

ناقوس توافکنده طنین درهمه آفاق
دیریست که بتخانهٔ رندان جهانی
تا چشم جهان خیره برآن بام ودرتست
ای دیرکهن باز توپاینده بمانی

من زادهٔ زردشتم و نوباوهٔ حافظ
درسینهٔ من شعله زندآتش جاوید
بگذار فروغ تومددکار من‌آید
دیریست نهان مانده زمن جلوهٔ خورشید

چنگیز کمین کرد بخون ریختن من
تیمور بنابودی من فتنه برانگیخت
. . . . . .
اینجاست که بس خون دلیران بزمین ریخت

شب ، خسته رسید ازره وآهسته فروخواند
افسانهٔ یاران ز کف رفته بگوشم
درد ازپی دردآمد وهرلحظه که بگذشت
بارغم این خاطره افزود بدوشم ...



ای دیر کهنسال که اینك زتودورم
یکروز، سرانجام ، بسوی توشتابم
چون خندهٔ خورشید شوم گرم ودلفروز
تا صبحگهان برلب بام توبتابم...

تهران ـــ آذر ۳۴

پاریس

پاریس خفته بود و من از اوج ابرها
خورشید را به بستر او بردم ارمغان
وان دخت نازپرور دردانهٔ قرون
واکرد چشم خفته براین تازه میهمان

پاریس خفته بود
مستانه چون زنی که شبی را سحر کند
دربستر مراد
باصد هزار مرد
وانگاه ،کام دیده برآید زخواب دوش
طناز ومست‌وسرخوش وآشفته‌گیسوان
لبهای سرخ می‌زده‌اش تشنه‌کام‌تر

پاریس می‌شکفت
باصد هزارچشم
درصد هزارلب

هرسوطنین بوسهٔ سرگشته درفضا
جا تنگ کرده بود

ـ هان رهروی که شادوشتابنده میروی
آهسته‌گام‌تر

انبوه بوسه‌های پراکنده چون نسیم
هرسو بزیر پای توفرسوده میشود ـ
من تکسوارمرکب دیرینهٔ خیال
درهایهوی گرم پریچهرگان شهر
یکدم به شرق تاختم ازغرب بی‌ملال
درمن چه زخمها که دهان بازکرده بود :
اندوه قرنها
اما غریو همهمهٔ بوسه‌ها زدور
چون مرهمی که زخم کهن میبرد زیاد
دل را دوباره جانب پاریس می‌کشید
باز آمدم بخویش
دردیده اشکها همه ازدیر باوری

پاریس بی‌زوال
چون پهلوان‌گمشده درپهنهٔ نبرد
درگوش من حماسهٔ دیرینه می‌سرود
کای خیره درتلاطم‌نقش ونگارمن
هرچند رقص بوسه بچشم تودلرباست
درزخمهای سینهٔ خونین من‌نگر
برسنگ راه نعش‌عزیزان ندیده‌ای
دیوارهای کوربسی دیده‌ای ولیك
برلوحه نامهای شهیدان نخوانده‌ای

پاریس پرغرور
با من عتاب داشت
اماسرود من بزبان عذرخواه من
کای شهر سرفراز
من مرغك طلائی خوشخوان صبح را
ازشرق خوابگرد
دوراز نگاه شب
پنهان‌ربوده‌ام
وانگاه بی‌هراس
درکوچه باغهای تو آزادکرده‌ام
پایان‌کوچه‌های تو آغاز دیگریست
بن‌بست برتوراه نبندد زهیچ سو

«من سنگ راه را
بوسیده‌ام بجای خداوند ناشناس
آخردلی به‌سینه‌ی‌من درستایش است
من ...

پاریس خفته بود
اما سرود مردم بیدار بر لبش
تا گفتمش فسانه‌ای ازشرق شب زده
پاریس می‌گریست
......
پاریس زنده است
پاریس زنده باد

پاریس ـــ مهرماه ۴۲

تهران :

لاله‌زار

تهران ۴۸

لاله‌زار

لاله‌زار ازهمه سوگردآلود
جویها نامه رسان مرداب
تودرآن لحظه شکفتی ناگاه :
همچو نیلوفر درسطح کویر
سخنی ازلب تو
ساده بود اما من
به‌هزاران هوس آمیختمش

من بر آن شیشه ، بر آن پنجره‌ها
که نفسهای ترا می‌شنوند
ونگاه تو نوازشگرشان...
هرشب وروز حسد می‌ورزم
لحظهٔ هستی من ازتو پرو خالی‌تر

تودراین کوچه ومن دورترك
باخیال‌توغمین وشادان
گاه چون کودك پندارپسند
گویم آهسته بخود :
« اودراین برزن ، همسایهٔ ماست
نفس اوست که هرصبح ، نسیم
مژده آرد زبهاران... تامن
پرتوچهرهٔ او را خورشید
صبح می‌پاشد دربسترمن »

ای توبا من همه‌جا ، بامن باش !

تهران ۴۸

•

دربرج عاج خویش
ـ گفتم که برج عاج ولی برج آجری ـ
ره بسته‌ام به صوت وسرود ونگاهها
وین همزبان خسته‌ی گنگم کتابها
باسطرهای تیره بمن خیره میشوند

شب

میرسد زراه
رفیق سیاه من
صبحش درون سینه وخونش به کنج لب
این قصه‌ی سیاه به پایان نمیرسد

•

آهسته خیره میشوم از روزن اتاق
نجوای مادراست و نمازشبانه‌اش
من کودک گریخته از آن پدر :
خدا

با یادآن یگانه که درخوابهای دور
ازهیچ جا به هیچ کجا می کشد مرا
شب گریه می کنم به تمنای آشتی
دل نیست مشت بسته‌ی خونین است

درمن صداقتی‌ست نهان چون سرودسنگ
آن نام برزبان من امروزمی گذشت
پرشد فضای خانه وایوان زبوی او

تهران ۴۸

دل روشنست آینه‌ها را خبر کنید
نام توچیست ؟
کیستی ای نام گمشده
نام توچیست ؟
مرگ
خدا
زن
کدامیك ؟
هرگزمن ازخیال تو ای ناشناخته
غافل نبوده‌ام

روی ازستیغ پنجره تا تنگنای شهر
گهگاه برلبم گذرد پرسشی غمین
کای دروطن غریب
کای دروطن غریب‌تر ازهرچه اجنبی
اینان کجائیند ؟
درپرتگاه توطئه با دشمنان رفیق
اینان کجائیند

. . . . . .
. . . . . .

شعر، ای گریز، همسفرمن باش !

گریز ازغرب

آفتاب بیمار

شهر رسوا

زمزمه‌ای درمثنوی

آنسوی مرزها

آفتاب بیمار

مرا به شرق برید
به‌آبهای مقدس، به چشمهٔ جادو
به شهر کودکی خفته درغبار زمان
زسایه‌های گریزنده، رنگ بزدائید
ــ به پیشگاه بلندآفتاب بخشنده ــ
که هرچه هست به هرجای شرق وغرب ازوست

مرا به شرق ، به‌شرق فسانه‌ساز برید
مرا به باغ سحرگاه میهمان سازید
نسیم را به پرستاری‌ام برانگیزید
که‌آفتاب دراین شهر زرد وبیمارست
که من زغربت دیرآشنا گریزانم

پاریس ـ شهریور ۴۶

شهر رسوا

(مرثیه برای شهرهائی که ازدیدنشان بیزارم)

.

ازچارراه شهررسوا می گریزم
تاسنگلاخ کوه خواب آلودهٔ دور
آنجا پیامی خفته پنهان دردل سنگ

ازچارراه شهررسوا می گریزم
ازآن خیابانهای پهناور زهرسو

خالی ز بانگ رهروان دور ونزدیك
از کوچه هاشان
باریك چون دالان گورستان تاریك
ازخانه هاشان
همچون قفسهای منظم بسته باهم
ازچشمهاشان شیشه‌ای : بی‌خنده ، بی‌اشك
آه ازدل تنگ سیاه کینه جو ، شان

یکجا بمن دیوار ودرمی گفت دشنام
یکجا زمین خفته بامن داشت پیغام

آنسوی مرزها

آنسوی مرزها ،
پیغام تازه نیست
خورشید جیره بندیست
مردم بهار را
درشیشه‌های کاغذی کارخانه‌ها
تصویر بسته‌اند

وشهرهای دوستی بی‌دوامشان
ویرانه ترز خانهٔ مشرق زمینیان...



تامرز آشتی
هرسو کشیده‌اند
ــ اما چه بی‌دوام ــ
پلهای کاغذین
دست تو ، قلب تو به پشیزی نمی‌خرند
وزآن صلیب‌های طلا معجزی مخواه

شب روشن است لیك نسیمی نمی‌وزد
آه ای سیاه چشم
در من طلوع کن!

پاریس

یاد ایران

ایران

ایران درون سینهٔ من می کشد غریو
کای رهنورد گمشده آخر گریختی
وان میوهٔ طلائی اندیشه‌های پاك
در رهگذار مردم بیگانه ریختی

آخر گریختی
وزمن گسیختی

شبها شنیده‌ام که درآغوش دلبران
مستانه پای بر سر پیمانه میزنی
از یادبرده‌ای شب وحشت فزای من
شب تا بصبح نغمهٔ مستانه میزنی

باری ، شنیده‌ام ...»

من با نگاه سرکش لبریز از غرور
بی‌اعتنا به سرزنش مهربان او
فریاد میزنم :
«مادر عتاب بس ...»

وانگه لبم بزمزمه باخود بگفتگو
گوئی که عذر خواه‌گناه نکرده‌ایست :
آری گسیختم
چون شاخه‌ای که بگسلد از بندگاه خویش
آری گریختم
چون شعلهٔ رمیده زپیوندگاه خویش

یك عمر در کنار تو خون خوردم و دریغ
روزم سیاه‌تر زشب بی‌ستاره بود
من بی‌گناه‌تر زسحر زیستم ولیك
قلبم چو لخت لخت شفق پاره پاره بود

آری گریختم
اما مرا ببخش
زیرا که سرفرازتر از آفتاب صبح
هرگز سرم بسایهٔ بیگانه خم نشد

آری گریختم
اما تو با منی
شبهای نامراد مرا صبح روشنی
دوراز توکز خیال توجانم مباددور
هرجاسرود مهر تو پیوند جان من
هرجا تو با منی

یکروزسر به‌پای توسایم به‌آشتی

روزی که درنگاه توخشم و عتاب نیست
شب تن‌سپرده در ته تابوت تنگ‌خویش
جزرقص صبح وزمزمهٔ آفتاب نیست

پاریس ــ ۲۵ بهمن ۴۲

چهارسال

چهارسال به‌آهن سلام میکردم
چهارسال‌در آئینه رنگ میدیدم
هراس تلخ من آهسته بارور میشد
چهارسال، زمان بستر تباهی‌ها...

چهارسال نگاهم فریب می‌اندوخت
چهارسال سخن درغلاف خود میسوخت
چهارسال پیامی هم ازتو نشنیدم
سفردراز ترازآرزوی تنهائیست

چهار سال ازاین قله‌موجها دیدن
وبرصلیب تماشاگر خیانت‌ها
بعشق واهی قرنی‌اسیر، دل‌بستن

چهارسال چه دل بستن‌وگسستن‌ها
چهارسال، چهار آشنا، چهارافسون
چهارسال‌بهار ازمدارخود بیرون

چهارسال براین چارراه هرزهٔشهر
من ایستادم وشبها وروزهارفتند
چهارراه، چهارآسمان،چهارآهنگ
چهارسال: سفرنامهٔ سکوت ودرنگ

چهارسال چه مرگ دلیر دلخواهی
سکوت من‌ز هیاهوی شهر گویاتر
من از درنگ شب رهگذر نمی‌ترسم
که صبح نیز بهر گوشه دست در کارست
که خواب دیوزکابوس تلخ آشفته‌ست
که غنچه‌ها همه پاکند و باغ بیدارست

تو ای درخت کهن یادگار خشم قرون
جوانه‌های تو آشفته سر بهرهامون
ز باغ یاد من امشب نمیروی بیرون...

پاریس ـ تابستان ۴۶

ناباوری

ناباوری نشانهٔ هشیاریست
وزمن پیام تازه‌تری مشنو
باغنچه‌های شب‌زده در آن دشت
رؤیای صبح دلکش بیداریست

گفتی نهال تازه نروید هیچ
وین باغ وعده‌گاه تباهی‌هاست
پیوندها جوانه زدو پژمرد
باغی بجای مانده ولی تنهاست

با قصه‌ای که گفت سحر با باغ
گوئی که گوشهای تو بیگانه‌ست:
ما میرویم، باغ ولی زنده‌ست
هر قصهٔ دگر، دگرافسانه‌ست

این خواب راچگونه کنم تفسیر
ـ باغنچه‌های سوخته در آن‌دشت ـ
دیوی تنوره می‌کشد ازمغرب
فرمان او تباهی بی‌برگشت

اما طلسم دیوشکن باتست
ورد تو: رازگستر هشیاری
شعر تو شعله‌های ابد پیوند
بانگ تو پاسدار بی‌آزاری

شیرازه‌بنددفترجان: حافظ
فریاد بی‌فریب سحر: خیام
سامان‌گذارمرزه‌گر: نیما
پیغام بی‌توقف خوش فرجام

سوغات تازه جسته‌ای اماغرب
سوداگر پلیدی و بیماریست
ازمن پیام تازه‌تری مشنو
ناباوری نشانهٔ بیداریست

پاریس ــ زمستان ۴۶

پیـام

پیشکش به برادر بزرگوارم حسین

ایران! پیام مهرمرا زین دیاردور
بشنو که رازگستر افسانهٔ توام
رفتم مگر که بازنگردم ولی بجان
دلبستهٔی فریب پریخانهٔ توام

افسون ناکسان زرهم گرچه‌می‌ربود
حافظ مرا دوباره بسوی تومی‌کشد
اینجا درتنگ‌غربتم‌افسردو کام من
مستی زجام نشئه فزای تومی‌چشد

ایران! نه‌دوزخی نه‌بهشت مجسمی
مرگست وهرچه‌هست بنام‌توخوشترست
«رفتن بپایمردی[بیگانه] دربهشت
حقاکه باعقوبت دوزخ برابرست»

ایران! طلسم‌هستی من درحصارتست
مائیم رفتنی، توولی جاودانه‌ای
بیهوده دل بمرگ توخوش‌کرده‌اند وتو
مشت درشت خشم وخروش زمانه‌ای

باری شناختم
روح بلند سرکش سازندهٔ‌ترا
آن‌آفتاب‌گرم
وان‌خطهٔ‌کریم نوازندهٔ ترا

اینجا پیام کورهٔ خورشید گرم نیست
هرچند، ره به‌خرمن خورشید برده‌اند
دیدم چها که چشم کسان نیست باورش
زین‌شاد چهرگان که در اندیشه مرده‌اند

اینجا پیام کینه سرآغاز آشتی‌ست
اینجا سرود جنگ نسیم نوازش است
رنگ دروغ با لب اینان چه آشناست
وز بیم نیستی‌ست اگر بانگ سازش است

بیگانه مانده‌اند
باخنده‌های ما
بااشکهای ما

بیگانه مانده‌ام
بارنگهایشان
نیرنگهایشان

هرچندسالهاز تودورم ولی بجان
باروح بی‌شکست تو پیوند بسته‌ام
نقش مرادخویش بنام تو دیده‌ام
وزهرچه جزخیال تویکسر گسسته‌ام

من دیده‌ام‌صداقت یکرنگ‌شرقیان
آنجاکه غرب گمشده درموج رنگها
فرزانگان شرق خدای فضیلت‌اند
درقرن پرهراس شتاب ودرنگها

طرح توداشت الفت دیرینه با نگاه
درلابلای آنهمه نقش ونگارها
گوش سخن‌شناس سرود تو می‌شناخت
درباز تاب همهمه وگیرودارها

امروزنیز باغ تو بی‌برگ وبار نیست
هرچند **بوستان** کهن، تازه‌وترست
باشعر نو که‌مژده زصبح آورد مدام
«پیغام‌آشنا، نفس روح پرورست»

«بانگ بلند دلکش ناقوس» شهر«نور»
ازپاسدارشیوهٔ دنیای راستین
وانگه‌**فروغ** سوخته درنیمه راه عمر
وین موجهای تازه برافشانده آستین

روح تومرده نیست که دل برکنم ازاو
هرچند پیکرتو بخون خفته بارها
دانم که بامداد تو ازراه میرسد
اینک گواه: دیدهٔ شب زنده‌دارها

. . . .

. . . .

قرنی پلیدبانگ تودرخون کشید وحیف
فریاد دادخواهی اوناشنیده ماند
چون مرغ حق که‌شکوه نهان می‌کند زبیم
چشمم چه‌اشکها که بدامان شب فشاند

. . . .

. . . .

من بستهٔ توام
بامهر و قهرتو
باکوه وشهرتو

ریگ درشت‌رود تو ریگ‌است‌و لعل نیست
اما سرود رودکی آرد بیادمن
گیرم به‌روز یاد تو ازسر برون‌کنم
شب،کودکی، شراره فزند درنهادمن

بگذاررخت سوی دیاری دگرکشند
آنانکه درحریم تو بیگانه مانده‌اند
بسیاردیده‌ام: همه جا آسمان یکیست
مردآن‌کسان‌که درغم این خانه مانده‌اند

ای روح هرزه‌گردبرآسای لحظه‌ای
زین پس مبادگردش‌گیتی هوس ترا
دیدی وزآنچه دیدی بیزارترشدی
دیگرفریب غرب کج‌اندیش بس‌ترا

پاریس

بیهودگی

بیهوده ایدوست
بازیچه
بیهودگی

بیهوده ، ایدوست!

بیهوده ، ایدوست
بیهوده می‌کوشی نبینی دامها را
تنها نه‌اینجا
تنها نه‌آنجا
هرجا که بینی زندگی غیراز قفس نیست
جز پردهٔ رنگین امید و هوس نیست

با بال خونین
پرها زدم تابشکنم دیوار شب را
رفتم به‌هر راه
هر راه‌و بیراه
رنگست ونیرنگ‌وفریب این‌رنگ‌وبوها
مرگست ، مرگ آرزوها
کو همتی تا وارهم زین خواب سنگین
مردانه ازهم بگسلم این تار ننگین

ایدوست بشنو
من بودم و دل بود و شوق دورپرواز
ره جسته بودم در دیار صبحگاهان
آنجا بگوش من نسیم افسانه می‌خواند
افسانهٔ آینده‌های زندگانی
ناگه بر آمد تندباد مهرگانی
دل مرد و درمن مرد آن‌شوق نهانی
بیهوده ایدوست
بر گور خود جویم نشان زندگانی

ایدوست برخیز !

یا این‌شب شوم سیه‌را پرده بشکاف
یا جان خود را وارهان ازچنگ هستی
در این سرای کهنه جز بیگانه‌ای نیست
رؤیای شیرین تو جز افسانه‌ای نیست
اینجا مزار جاودان زندگانست
هرزنده اینجا درشمار مردگانست

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۲

بازیچه

من باخته‌ام هستی خود را
من ساخته‌ام با همه پستی
من دوخته‌ام جامه به نیرنگ
من سوخته‌ام خانه به‌مستی

آلودهٔ ننگم مّن و آزرده بجانم
کابوس زمینم من و آشوب جهانم
گه همسفر بادم و گه همدم باران
گه نرمش دریایم و گه غرش طوفان

خورشید سیه‌رنگم و مهتاب سیه‌روی
خاك‌رهم وکنده به‌هرباد ، زهرجای
سنگ رهم ورانده زهرسوی ، به‌هرکو
ننگم من‌وافسوس ! نه‌برچهرهٔ بدخواه
ننگم من‌واندوه ! نه‌بردامن بدکار

بازیچهٔ نیرنگ و فریبم
دل باخته بیهوده به هرکس
ره جسته درآغوش تباهی
نوشیده شراب هوس و بس

آلودهٔ ننگم من و مردم بترازمن
ننگ من ازین مردم آلوده جدانیست
گفتم بخدا روی‌کنم بانگ برآمد:
«دیریست خداخفته وراهی بخدانیست»

تهران ــ ۵ مهر ۳۴

بیهودگی

دیگر بهیچ کس
دیگر بهیچ جا

حتی فروغ دیده نوازستارگان
ـ این روشنان سرکش سوزان ـ بچشم من
افسون تازه‌ایست

بیهوده بانگ صبح سحر خیز زودرس
در گوش خسته‌ام
بیدار میشود.

بیهوده، کودکان
درباغهای خرم پندارهای خویش
پروانه‌وار برسر هرغنچه می‌جهند
گهواره طرح دلکش تابوت تازه‌ایست

وان جویبار خردکه اندیشه می‌پزد
ـ درراه سرنوشت سبك سیر تیزگام
دریا شدن، حدیث دلاویز هرشبش ـ
هرسو کویر تشنه برویش گشوده دام.

بیهوده، رنگها
در چشم من تلاطم امواج میدهند
چشمان تازه جوی مرا این شکنجه بس

دیگر بهیچ جا
دیگر بهیچ کس

حتی سخن ز بوده و نابودهٔ کهن
حتی دم از ملال‌زدن
باچه کس؟
کجا؟

دیگر بهیچ کس،
دیگر بهیچ‌جا

از تاروپود مهر تونیز ای فرشته‌وش
گوئی که دام تازه براهم تنیده‌اند

گر گفته‌ام ستاره ز آلودگی رهاست
گر گفته‌ام سپیده زشبهای ماجداست
بیهوده نقش دیده فریب خیال را
برصفحهٔ سیاه
تصویر کرده‌ام
ازمن مباد باورتان رقص این فریب

من باستاره‌ها

همچون شبی که از نفس صبحدم جداست
بیگانه بوده‌ام
من با شب سیاه
آنسان که با شما
همخانه بوده‌ام.

یکبار زنده‌ایم نه چندین هزار بار
وین آتشی که در دل ما شعله می‌کشد
فردا، خموش و سرد
خاکستریست در کف هر باد ناشناس
تا کی زبون هستی درد آشنا شدن

هر چند گرد من همه جا شب گشوده پر
خواب از دو چشم خستهٔ من باد دورتر

دیگر بهیچ کس
دیگر بهیچ جا...

تهران - ۲۴ر۱ر۴۲

عاشقانه‌ها

نا آشنا

بیهوده اورا در «آینده»
می جستم زیـرا اودر
«گذشتهٔ» من مرده بود
ومن هرچه رو بآینده ،
بجستجوی اوراه‌می‌سپردم
از من‌دورتر میشد . . .

حلقه‌ها بردرزدم ، دروانشد
حلقه بردر کوفتم باردگر
ــ آشنا باچشم من‌بام ودرآن خانه بود ــ
بانگ پائی آمدو گفتم که بانگ پای اوست

این نشان آشنای نقش ناپیدای اوست
در ، چوچشم دختری کزخواب برخیزد بناز
بازشد آهسته وازآنمیان
دختری درمن بچشم آشنایان خیره شد
خواندم امادر نگاهش قصهٔ بیگانگی

گفتمش : آن آشنای من کجاست

•

اندکی درچهرهٔ من‌خیره ماند :
ــ آشنای دوررا گوئی که‌می آرد بیاد ــ
گفت : آری همزبان خویشتن رامی شناسم
برلبش نام‌تو هردم می‌گذشت
جز بیادت‌ازلبش هرگز سرودی‌برنخاست

گفتمش : اکنون کجاست ؟

.

گفت : ازاینجا رخت سوی خانه‌ای دیگر کشید

درحجاب سال و ماه از پیش چشمم پر کشید

بار دیگر گامهایم بوسه زد بر خاک راه
عقربک های زمان همگام من ره می‌سپرد
سالها از پیش چشمم می‌گذشت . . .

خانه‌ای دیگر نگاهم را بسوی خود کشید
آشنا باچشم من بام و در آن خانه بود
حلقه بر در کوفتم بار دگر
بانگ پائی آمد و گفتم که بانگ پای اوست
در ، چو چشم دختری ، با ناز ازهم باز شد
دختری پیدا شد و گفتار ما آغاز شد

گفتمش : آن آشنای من کجاست

اندکی درچهرهٔ من خیره ماند

ـ آشنای دور را گوئی که‌می آرد بیاد ـ
گفت : اورا می‌شناسم
برلبش نام‌تو هردم می گذشت
جز بیادت ازلبش هرگز سرودی برنخاست

گفتمش : اکنون کجاست؟

گفت ازاینجا رخت سوی خانه‌ای دیگر کشید
درحجاب سال‌وماه از پیش‌چشمم پرکشید

بار دیگر گامهایم نقش نو بر خاك زد
عقربك‌های زمان همگام من ره می‌سپرد
سالها، در پیش چشمم خفته بود
خانه‌ها از پیش چشمم می گذشت
ـ آشنا با چشم من بام و در هر خانه‌ای ـ

حلقه بر درها زدم

بانگ پائی در سرای آخرین آمد بگوش
در، چو چشم دختری، آهسته از هم بازشد
باز آن گفتارها آغازشد
باز آن گفتارها پایان گرفت

گفتمش: آن آشنای من کجاست؟

پاسخ تلخی لبانش راز یکدیگر گشود
گفت: او دیریست در این خانه تنها مرد، مرد . . .

بت شکن

دوستان! حکایتی‌ست بادلم
زادهٔ نیاز تلخ نیمه‌شب
ساختم ستاره‌ای که روشنی نداد
سوختم ز شعله‌ای که کس ندید
کس ندید و کس نبیند آنچه دیده‌ام

من درین گمان که آفتاب میدمد

گفتم او سرود صبح روشنست
دیدم او فریب تازهٔ منست
این منم که گفتم او ستاره بود
وین منم که دیدم او ستاره نیست
او ستاره‌ای نبود و شمع مرده بود
دردلش شرار زندگی فسرده‌بود

مرده بود و خون شعرمن
در رگش اثر نداشت
مرده بود و در نگاه مات او
عشق، جلوه‌ای، دگر نداشت

مردورخ زمن نهفت
نقش خنده مرده در نگاه او

دوستان، گناه من چه بود؟
زادهٔ نیاز تلخ نیمه‌شب
ساختم ستاره‌ای که روشنی نداد

ساختم، شکستمش
وینك آن شکسته ها زمن جدا نمیشود
دوستان! گناه من چه بود؟

تهران–۲۸دی ۳۴

بامن

شهر ، پر از یاد او و زمزمهٔ اوست
من همه در گفتگو و او همه خاموش
شکوهٔ من گرچه ره نبرده بگوشش
کی شود آن داستان کهنه فراموش

وه که چه بیهوده می‌گریختم از او
در دل من نقش هیچکس بجز او نیست
اوست که همواره با منست و نه بامن
مایهٔ این عشق نابکام جز او کیست؟

رفتم و بس شهرها که دیدم و دیدم
اوست بهر گوشه نقشبند نگاهم
روزن یادش گشاده پیش دو چشمم
برق نگاهش نشسته بر سر راهم

عطر نفسهای اوست همنفس صبح
سایهٔ گیسوی اوست همسفر شب
آنچه بگوش من آید از وزش باد
زمزمهٔ اوست ، ره گشوده به هرلب

جلوهٔ او بود و نام عشق بخود داد
آتش او بود و دردلم شرر افروخت
در سخنم او شراب شعر و هوس ریخت
برلب من او سرود و زمزمه آموخت

گرچه نمی‌یابمش ولی همه دانند
یادگری نیست آنچنانکه نه بامن
دست نیازش گرفته گوشهٔ پرهیز
دام غرورش فشرده پای بدامن

تا چه برآید زبانگ سرد شکیبم
تا چه کند سرنوشت من که چنینم
عشق مرا شیوهٔ گریز میاموز
کاش بمیرم که مرگ عشق نبینم

ساری ـ خرداد ۳۵

نگاه

می‌خواستم نگاه تو باشم که صبحدم
چون اشك شب بدامن هر غنچه می‌نشست
می‌خواستم نگاه تو باشم که بی‌شکیب
پیمان مهر باهمه می‌بست و می‌گسست

می‌خواستم نگاه تو باشم که درسکوت
بنیاد آرزوی مرا میدهد بباد
می‌خواستم نگاه تو باشم که هیچگاه
نقشی، ازآنچه دیده، نمی‌ماندش بیاد . . .

تهران-۲۴ر۱۱ر۳۵

بیگانه

چنان باهم امروز بیگانه‌ایم
که کس باکس اینگونه دشمن نبود
من آنراکه می‌خواستم در تو مرد
تو می‌جستی آنراکه در من نبـود

دو بیگانه، روزی شدند آشنا
فسونی دمیدند درگوش هم
نگه شیوهٔ آشنائی گرفت
گشودند چشمی درآغوش هم

دو ناآشنا ، آشناتر شدند
دلاویز شد رقص پندارها
یکی لب شد و دیگری نغمه‌اش
در آمیخت پیوند دیدارها

ولی، ناشناسی که دل درتو بست
ترا نیز بیگانه ازخویش یافت
ترا جست وبادیگری خوگرفت
ترا دید و ازدیگری روی تافت

شبی، دل برنگی اگرباختم
شب‌دیگر آن رنگ دوشین نبود
من این درد را باکه‌گویم؟ دریغ
که‌آنراکه‌می‌خواستم این نبود . . .

شکستم من آن حقهٔ پرفریب
توهم بشکن این نقش کودک نواز
بصد آرزو گرچه من سوختم
توهم بافریبی بسوز وبساز

دو بیگانه‌ایم‌ودونا آشنا
که‌کس باکس اینگونه دشمن نبود
من آنرا که می‌خواستم درتو مرد
تو می‌جستی آنرا که درمن نبود

تهران - فروردین ۳۶

او که رفت...

ستاره‌ها بشکنید
بمیر ای آفتاب
که خفت در تیرگی
ستاره ای دیر یاب

کنون من‌و شهر او
که جای شادی مباد
کنون من وقهر او
که ازدلم دور باد

عبث چرا بنگرم
به جای پائی که نیست
چرا کنم جستجو
دران سرائی که نیست

نه خنده‌ی صبحدم
نشان زرویش دهد
نه بوی صبح بهار
رهی بسویش دهد
نه سایهٔ زلف شب
خبر زمویش دهد . . .

ستاره‌ها بشکنید
بمیرای آفتاب. . .

تهران

نه‌باتو، نه بی‌تو

باتو می‌کشد گهی دلم بمهر
ای گسسته هرزمان زمن بقهر
باتو می‌تپد دلم بکوچهٔ خیال
بی‌تو میرمد دلم زخانه‌های شهر

بامنی تو ایدریغ ودر کنارمن
هرزمان دلت بجستجوی دیگری
منهم ای فریب خسته روزوشب
باتوام ولی‌در آرزوی دیگری

باتوام نه‌اُلفتی چنانکه بود
خسته از توام تو خسته‌تر زمن
نه هوای با تو ماندنم بدل
نه توان از توام گریختن

اردیبهشت ۴۰

دستها

جنبش‌شرمگین انگشتان
با تپشهای قلب من دمساز
دست گرم تو در کف دستم
رقص‌معصوم خویش‌کرد آغاز

در کف دست من کویر آسا
جادهٔ سرنوشت رؤیا رنگ
وان سرانگشتهای بازیگر
تکسواران دور دست آهنگ

بوسه می‌جست هر سرانگشتم
زان‌سرانگشتهای مهر آمیز
لیك بیهوده میرمید از من
دستهای تو: زادهٔ پرهیز

گه در آغوش دست من پنهان
دختران خجول انگشتان
گاه چون کودکان همبازی
دست افشان و سرخوش ورقصان

باغ دستم تهی زسبزه و گل
عطر دست ترا به یغما برد
بانگ لالائی سرانگشتان
نرم نرمك مرا برؤیا برد

دل من ساز آشنا آهنگ
نغمه‌آرای سینه‌ای پرشور
بامن اما هنوز در پرخاش
دستهای تو، سرکش ومغرور

وه که آن دست رسته‌از تشویش
باهمه خامشی چه گویا بود!
با تپشهای شاد و ناآرام
رهزن بی هراس دلها بود

تهران_ تیرماه ۴۰

رقص

رقص (۱)

آنشب چه نرمخوی و هوس‌جوی و مهربان
باز آمدی بخانه‌ی بی انتظار من
گفتم مگر که زادهٔ پندار هر شبی
باور نداشتم که توئی در کنار من

باز آمدی و نقش تو بر پردهٔ خیال
چون جلوه‌های یار سفرکرده جان گرفت
درهای صد بهشت برویم گشوده شد
دیدم عنان بخت چه خوش می‌توان گرفت

بازآمدی و خواب زچشمان من گریخت
اما به‌بوی عطر تو بیهوش‌تر شدم
یك لحظه صدستاره بچشمم دمید و مرد
دیدم ترا و باز زخود بی‌خبر شدم

من بافسون عطر تو بی تاب و تشنه‌کام
می‌تاختم بسوی افقهای ناشناس
ناگاه دیدمت همه عریان به‌پیش چشم
صد دیده دوختم بتو بی‌شرم و بی‌هراس

یك لحظه جامه‌های‌تو همچون شکوفه ریخت
اندام دلفریب تو چون غنچه‌ای شکفت

وان زیرپوش نرم سیه‌رنگ شب‌نشان
درخود هزار صبح دلاویز می‌نهفت

برخاستی برقص هوسناك و پایکوب
در پیچ‌وتاب‌رقص‌تو جان‌مانده بی‌شکیب
اندیشه درکشاکش بودونبود ومن
درچشم رازپوش تو گمراه صدفریب

در لابلای پیکر نرم تو می‌خزید
ای بس نیاز خسته که از من رمیده بود
بر شرمگاه نرم‌تو، تن پوشی از حریر
چون برگ گل بسبزهٔ نرم آرمیده بود

یکدم هزار وسوسه جان یافت دردلم
گفتم که بی‌درنگ درافتم بپای تو
درمن شرار شوق کهن شعله می‌کشید
من بودم و نیاز و هوس در قفای تو

اندام پرغرورتو با آخرین نگاه
آهسته لای بستر بی‌تاب من خزید
اینسان شبی گذشت و سحرگاه زودرس
عطرتو نیز در نفس کوچه می‌وزید ...

تهران—۱۵ اسفند۳۶

رقص (۲)

ای ستارهٔ سه‌شنبه‌های انزوای من
با دو دست مهربان خود چه میکنی؟
ده‌سوار دستهای خویش را
تا کدام شهر می‌بری؟

گاه تند و پایکوب
پای برسرچه میزنی ؟
وان کبوتران سرخوش سپید را
در درون پیرهن
باچه چیز دانه میدهی؟

زلف سرکش تو آبشار نوروزندگیست
ساق دلکش تو آهوی دلیرمن
رقص سادهٔ تو در فضای شب رها...
ای ستارهٔ شب دراز انزوای من

تهران

رقص (۳)

رقص، خاصه رقصهای تند جدید، افسانه‌ی برابری زن‌ومرد را یکباره باطل‌می‌کند . در اینجا هر حرکت از جانب مردنشانه‌ی تحکم است و فرمـــاندهی. گرفتن و رها کردن تند و ناگهانی زن بفرمان «موزیك» کنایه ایست از فرمانروائی بی چون وچرای مرد در صحنه‌ی رقص یعنی درپهنه‌ی زندگی.

پیوستن و گسستن زن‌ومرد، همواره بفرمـان و اراده‌ی مرد انجام می‌پذیرد و زن انگار بازیچه‌ای بی‌اراده دردست مرد بیش نیست (راك‌اندرول) .

رقصهای جدید ، جدائی آشکار و هماهنگی ظاهری زن‌ومرد را در پهنه‌ی زندگی بهتر می‌نمـایاند زیرا اگـر درکار قلندران و صوفیان ایران، رقص تك‌نفری تا سرحد جذبه پیش‌میرود وگردش ذره آسای هرفرد کنایه‌ایست ازگردش او بدور یك‌کانون فرضی حقیقت ؛ در رقص جدید ، هرفرد ازیك زوج رقصنده ، بی‌اعتنا به‌دیگری، سرگشته وار بدور خویش می‌چرخد وبجای آسمان گمگشته‌ی‌خودرا در زمین می‌جوید (ویانمی‌جوید) اما گمگشته‌ی او همان همرقصی نیست که اندکی دورتر از او خود سر بگریبان

کار خویش دارد (چاچا).

تنها رشته‌ی نامرئی که زن‌ومرد را در رقص بهم می‌پیوندد و حرکاتشان را هماهنگی می‌بخشد آهنگ موسیقی است. گرچه در رقصهای قدیمی‌تر نیز همواره پای شروع و گام اول را مرد بعنوان راهنما برمیداشت با اینحال آن رقصها نشانه‌ی هماهنگی بیشتر زن‌ومرد بود، خاصه در رقصی نظیر «تانگو» و «والس» که مجال آشنائی وهمدلی و گفتگو های لطیف عاشقانه نیز فراهم بود، اما رقصهای جدید چنین ضرورتی را یکسره انکار می‌کنند و حتی امکان آنرا باز می‌گیرند. زن و مرد چون دو ناشناسی که به سازی ناپیدا برقصند، بیگانه‌وار و دورازهم، هریك براه خود میرود وبرای یك تماشاگر نا آشنا، گوئی هر یك شکلك دیگری را در می‌آورد (مامبو)

رقص جدید نشانه‌ایست از پیوستن‌ها و گسستن‌های زودگذر زن و مرد در جامعه‌ی جدید.

پاریس ــ ۱۳۴۶ (از دفتر اندیشه های خام)

هوسهای هراس آلوده

اینان که تند می‌گذرند . . .

پیکر

بستر هرجائی

آغوش

گناه

هوس

اینان که تند می‌گذرند ...

ینان که تند میگذرند از کنار من
شبها درون بستر آرام کیستند ؟
لبهای پر زبوسه کجا می‌شود تهی
اینان که میرمند زما، رام کیستند؟

اینان که ره به خانهٔ همسایه می برند
یك شب نشد که حلقه بکوبند بر درم
ماندم درین هوس که شبی راه گم کنند
بی‌انتظار وسرزده آیند دربرم!

هر بامداد، سرچو برآرم زخواب تلخ
آئینه داند اینکه بمن، چون گذشته دوش
همچون شکوفه‌ای که خزان درکمین اوست
موی سپید مژدهٔ مرگ آورد بگوش

آنان‌که شادمانه برآرند سر زخواب
در خوابگاه نرم زنی آرمیده‌اند
آنان‌که خنده برلبشان بوسه می‌زند
لبهای کام بخش‌زنی را مکیده‌اند

بشکفته درنگاه توتا غنچهٔ هوس
دانم ترا هوای هماغوشی منست
اما چه سود کزتو بکامی نمی‌رسم
برچشم دل سیاه تواین نکته روشنست

این بازوان دلکش عاشق نواز را
آن به که گرد گردن من تنگتر کنی
دانی چو مرگ بوسهٔ سردی نهد بر آن
فریاد تلخ بر کشی وشکوه سر کنی

بیهوده، ای خیال، برین وعده دل نهی
اینان، سیه دلند، که چون آبگینه‌اند
خوبان شهر، بی‌خبر ازراز عاشقی
با خویش درکشاکش وبا ما به‌کینه‌اند!

تهران ــ آبان ۳۴

پیکر

پیکری آراستم به پردهٔ پندار
باهوسی بی‌شکیب‌تر زنگاهش
از دل دریای شب بوام گرفتم
جلوهٔ پرموج گیسوان سیاهش

چشم چنان بر که‌های سبز و درخشان
در تو عطش می‌فزاید آنچه بنوشی
مرغ نگاهش که رهنورد افقهاست
رام تو هرگز نگردد آنچه بکوشی

در افق دور دست موج نگاهش
جلوهٔ رنگین کمان عشق هویدا
در دل هر مردمك چو غنچهٔ نوخیز
سایهٔ آینده‌های گمشده پیدا

با لب او طرح بوسه‌ها همه ناکام
من به لب چشمه مانده تشنه و خاموش
شیب سحرگاه سینه رهزن پندار
دل به تمنا کشانده تا شب آغوش

با تپش موج سینه‌اش هوس آموز
رقص دو ماهی بجلوه‌های هوس‌خیز
تشنه نیارامد از تلاش تمنا
خسته نیاساید از ستیزهٔ پرهیز

با بدن نرم او طراوت مهتاب
با سخن گرم او حرارت خورشید
ساغر نافش که نوشگاه خیال است
مژدهٔ پنهان دهد زمستی جاوید

رقص سرینش چنان دو قوی شناگر
با هوس من بکار شوخی و بازی
وز پس آن کوهسار چشمهٔ صدنوش
با دل من آرزوی دست درازی

تا چه نهد نام این پدیدهٔ پندار
درد دل بی‌تاب رخنه کرد خروشم
بر لب من پرسشی نشست و به دلخواه
نام تو ای مهربان خزید بگوشم

تهران ــ اردیبهشت ۴۰

بستر هرجائی

بسترم با من چه بیگانه‌ست، گوئی پیش چشمم
پیکر نرم زنی هر لحظه در آغوش مردی مست
دستها در دست، لب بر لب
بوسه می‌جوید بجای آنچه من هر روز وهرشب دردرون بستر خود
میدهم ازدست
من دگر خوابم نخواهد برد دراین بستر بی‌شرم هرجائی
پائیز ۴۱

آغوش

باز از در آمد با
غنچه‌های پستانها
با سپید بازوها
با سیاه مژگانها

ساقِ پا بلورِ آگین
با تراش شهوت خیز
با تلاش شهوت‌زا
در گریز بی‌پرهیز

باغ پیکر سبزش
غنچه‌زار گل‌پرور
من ستاده بردر باغ
دزدوار آخته سر

اوز غرب تافته تن
من زشرق تافته جان
آشنائی من واو
رمز سازش دوجهان

ذره ذرهٔ تن او
ره شناس بسترمن
رازدار پیکر او
پیچ‌وتاب پیکرمن

بوسه برلب من و او
چون دو آشنای قدیم
درکشاکش دو نفس
بوسه‌های ما بدونیم

بوی ترد پیکر او
عطر یادهای کهن
لحظه‌ای دگر نه خبر
از وجود او نه زمن ...

پاریس

گناه

شب، همه‌شب خوابهای دلکش می‌دید
آینه، درانتظار بزم سحرگاه
دم‌بدم ازجهره می‌زدود سیاهی
تاکه شود جلوه‌گاه صورت دلخواه

خواب درآمد به مرز روشن تعبیر
لرزش بستر نوید دلکش دیدار
برکهٔ آئینه موجها زد و لرزید
چهره‌ای از آن میانه گشت پدیدار

دیده گشود او ز خواب خرم دوشین
آینه لبریز از نوازش و خواهش
آینه چون آسمان روشن آرام
جلوهٔ او نیز در فزونی و کاهش

بستر از او دل نمی‌گرفت و نمی‌خواست
طعمهٔ آئینه آن شکار گریزان
خسته و آزرده زانتظار شب دوش
آینه در چارچوب خویش گدازان

لخت ز بستر جهید زمزمه بر لب
آینه گستاخ‌تر نگاه بدو دوخت
برق نگاهش درون آینه رخشید
حسرت و شوق گناه شعله برافروخت

خم شدو درلابلای پیکرخود دید
وعدهٔ ناکام لذتی گنه آلود
لحظهٔ دیگر نگاه آینه بی‌تاب
سینه بر آن شرمگاه تب زده می‌سود

بر کهٔ آئینه پرشد از تن نرمش
موج زخود رفته بوسه زد بدنش را
آینه همچون لبان داغ و مکنده
تشنه و بی‌تاب می‌مکید تنش را

ناگهش افتاد لرزه برهمه اندام
چهره زشرم گناه خسته و بیمار
گوئی چشمی نهفته، خیره در اوماند
گوئی رازی نگفته، گشت پدیدار:

طرح صلیبی درون آینه رقصید
داغ سه گل میخ برصلیب هویدا
کشمکش دردناك شرم وهوس بود
خواهش وشرم از نگاه آینه پیدا

مرد صلیب ازفرازدار فروشد
چنبره زد همچو مارگردتن او
نالهٔ تلخی برآمد ازلب دختر
مرد درآمیخت لیك بابدن او

رقص خدا بود وکامجوئی شیطان
آشتی آفتاب وابرو مه وباد
هرکه به‌هرجا، به رقص‌وزمزمه‌برخاست
بازجهان کهن به تاب وتب افتاد

وسوسهٔ قرنها نیاز وعطش بود
درتن تبدار مرد خستهٔ خاموش
پیکر سیراب دختر ازهوس آزاد
فارغ ازاندوه عشق وحسرت آغوش

مست درآمد زخانه، سرکش ومغرور
درره اوبس نگاه ریخته درخاك
لیك در اندیشهٔ صلیب گنهکار
زمزمه‌ای داشت برلبان هوسناك

بار دگر درسکوت خالی هرروز
آینه، مات وخموش وچشم براهست
مرد صلیب آرمیده در دل بستر
تشنهٔ بی‌تاب لحظه‌های گناهست

پاریس ــ بهمن۴۳

هوس

من می گفتم که اصل جانست ولیك
گر تن تن آن مهست پس اصل تن است
(مولوی)

ازهوس نردبانی ساختم تااوج خودشناسی
وابلهان درپای پنجرهٔ کوتاه خانه‌ام
به هیاهو برخاستند.
که .
یك مردی هرزه

ودر گرماگرم هیاهوی ریاکاران
من درپستوی خانه‌ام
به نماز ایستاده بودم
درپیشگاه خدائی که خدای دیگران نبود:

حافظ

(از دفتر شعرهای آسان)

مشتی نومیدانه بر دیوار تاریکی‌ها

یا

پیکار ازدوسو

حماسه

آمده‌ام تازذره دل بشکافم
آمدام تازسنگ، گل بدرآرم
آمده‌ام کزسکوت پرده بسوزم
آمده‌ام کزنسیم نغمه برآرم

آمده‌ام تاچومرغکان سبکخیز
برسراین‌گاه‌های ابرنهم پای
رعد، زغوغای‌بانگ من‌شده خاموش
برق، نجنبد زبیم خشم من ازجای

آمده‌ام تابهارتازه نفس‌را
در دل‌گلبرگها بلرزه درآرم
تا بگشایم لبان غنچه بلبخند
تازلب مرغ خفته نغمه‌برآرم

آمده‌ام تاچوابر خسته بگریم
آمده‌ام تاچو برق تشنه بخندم
آمده‌ام نقش ماهتاب بشویم
آمده‌ام ره برآفتاب ببندم

این منم افکنده شورعشق بدلها
این‌منم افزوده شوق بوسه به‌لبها
پیشترازمن، زمین خسته وخاموش
گردش بیهوده داشت دردل شبها

آمده‌ام تا لبان‌خفتهٔ شب را
پرکنم از بانگ نغمه‌های دلاویز
تا بفزایم بباده لذت مستی
تا بزنم برگناه سکهٔ پرهیز

آمده‌ام ، رازدار برگ‌خزانم
آمده‌ام ، بوسه‌گاه باد بهارم
زادهٔ انسان و هم نبر خدایان
آمده‌ام راه‌بازگشت ندارم

تهران ـ اول اسفند ۳۴

لومومبا

من نالهٔ تو می‌شنوم در خروش موج
من شکوهٔ تو می‌شنوم در غریو باد
چشم دلم بمرگ سیاه تو خون گریست
ای بیتو روی هرچه پلیدان سیاه باد

تا نام پرغرور تو در گوش من نشست
ای بس دلم بیادتو هرجا تپیده بود
من نیز با تو الفت دیرینه داشتم
هرچند چشم من زتو نقشی ندیده بود

من با توتن بمرگ سپردم هزاربار
آنجا که نقدهستی من بود در گرو
آری ز دردو داغ تو بیگانه نیستم
ای کشتهٔ تو در کف بد سیرتان درو

دلها ز چهرهٔ سیهت روشنی گرفت
جانها بمهر پاك تو پیوند بسته بود
قرنی بخواب مرگ فرورفته بود لیك
چشم ستارگان همه درخون نشسته بود

گیرم هزارهمچو ترا ناپدیدکرد
دستان خونفشان پلیدان نابکار
گیرم هزارها چوتو بردار برکشید
اندیشهٔ تو نیز تواند کشد بدار؟

خشم است و بانگ نفرت بیگانه پروری
در شعر من که رنج سیاهش نشانه است
تنها سخن بکار نیاید که تیغ تیز
درمان گذار زخم پلید زمانه است

تهران – ۲۸ر۱۱ر۳۹

رنگها

«برای گیزنکا»

گفتم که سرخ ، رنگ دلیر زمان ماست
هرچند رنگ سبز دلم سخت می‌ربود
اما سرود تازه‌تری میرسد بگوش :
بالاتر ازسیاهی رنگی دگر نبود

تهران - فروردین ۱۳۴۰

برده

ما رافروختند
آن دوست صورتان
ما بردگان عاصی پیمان شکسته‌را
در دورتر دیاری
با پوچ‌تر پشیزی

برده/۱۹۵

مارا خریده‌اند
این دیوسیرتان
ما بردگان پست بزنجیر بسته‌را
در دورتر دیاری
با پوچ‌تری پشیزی

۲ اردیبهشت ۴۱

شیـر

چون زخمیان خسته، زدل می کشد غریو
شیری که خفته غرقه بخون در درون من
باچشمهای شعله ورزود خشم خویش
بس طعنه میزند به‌نگاه زبون من

او باغریو و غرش طوفان سهمگین
من باسکوت بی‌ثمر کوهسارها
او سیل وار برکند ازجا هرآنچه هست
بامن، ولیك، زمزمهٔ جویبارها

او همچو برق سینه شکافد زابرها
من چون غبار خسته تنی میکشم بخاك
او شعله درفکنده به هرگوشهٔ افق
من چون شراره‌ای که دهد بوسه برهلاك

او درنبرد تیره دلان سخت وکینه‌توز
من درستیز بی‌هنران سست و بی گزند
گوید که بشکن آنچه پسند دل تو نیست
بگسل هرآنچه می‌کشدت ناروا بیند

او، آنکه درمنست و به‌پاکی فرشته‌ایست
بادیوسیرتان نکند لحظه‌ای درنگ
بامن سرود سازش و با او خروش خشم
من‌پاسدار صلحم‌و او خواستارجنگ

یکشب اگر رها کنمش درکنام خویش
زنجیرها بدرد و غوغا برآورد
وین تارهای ننگ که براو تنیده‌اند
هریك به‌جنبشی زِ سرانگشت بردرد



تاکی زسینه برکشی این‌بانگ نامراد ؟
تاچند از ملال بدل پنجه افکنی
وقتست سر بدرکنی‌ای شیر ازین قفس
وزرو بهان پست سرودست بشکنی

تهران ــ ۲۷ر۲ر۴۱

پیکار از دو سو

تیغم بدل شکسته ولی از کدام خصم؟
زخمم بجان نشسته ولی در کدام جنگ ؟
درمن غریو بی‌ثمری شعله می‌کشد .

مادر نبرد خصم
با دشنه‌ای نئین
پیکار کرده‌ایم .

مارا بکف جزاین نی دشمن ستیزنه
وان نیز ایدریغ
لبریز عقده‌های فرومانده درگلو
حتی شکایتی
حتی حکایتی زجدائی نمی‌کند .

●

اما در این نبرد
تنها زدشمنان
ترسان نبوده‌ایم
با ما هراس دوست نمایان چربدست
وینان، به‌ننگ روسبیان‌مانده پای بست
آگاه ترکه مایهٔ پیکار مازچیست
در گرم‌گرم‌کشمکش هستی آزما
ناگاه ازقفا
بادشنه‌های آخته برما جهیده‌اند

●

پیکار از دوسو ،
دشوار حالتی‌ست

●

تیغم بدل شکسته ولی از کدام خصم ؟

زخمم بجان نشسته ولی در کدام جنگ ؟



مادر نبرد بی‌ثمری جان سپرده‌ایم

تهران - شب ۱۹ر۴ر۴۱

رستاخیز الجزایر

گسست رشتهٔ تسبیح طاعت شیطان
که بازنوبت ورد فرشتگان آمد
جهان دگر نپذیرد فریب شیطانها
چراکه خلق دل آزرده‌ای بجان آمد

برآر نعرهٔ خشمی که دیو بگریزد
دگر زمانه بکام سیه دلان مپسند
زبان، بریده زفریاد کینه‌ها تاکی؟
نفس نهفته بزندان سینه‌ها تاچند؟

بسوز لیك بهر لحظه‌ای فروزان باش
بشیوه‌ای که ره‌آموز اختران باشی
مگوکه : «بازجهان پیرشد بناکامی»
جهان جوان شود ازنو، توگر جوان باشی

توای ستارهٔ خاموش سرزخاك برآر
که‌رنگ چهرهٔ گیتی دوباره دیگر شد
بس آرزوکه بحسرت بگور بردی لیك
دوباره خوشهٔ خشم توبارورترشد

سرود رزم نوشتند بر درودیوار
بناخنی که زخون من وتو رنگین بود
غریو کینهٔ آزادگان ز دل برخاست
زبان مردم مابود و تندر آئین بود

بیاد آنهمه نامردمی که من دیدم
دوباره سینه‌شد ازموج کینه‌ها لبریز
مگو که مرده سراز گور برنمی‌گیرد
بگوش میرسد اکنون غریو رستاخیز

تهران – ۱۳ر۱ر۴۰

زمزمه‌ای با خود

گفتگو

به، استاد سخن‌شناس
دکتر محسن هشترودی

گفتم آن چشم سیاهش ... گفت من
گفتم آن رقص نگاهش ... گفت من
گفتم آن شرمی که رقصد گاهگاه
در نگاه دلسیاهش ... گفت من

گفتم این من ، این دل بی‌تاب من
گفت این او ، این نگاه سرد او
گفتم اما دردِدرمان سوزمن...
گفت آگه نیستی از درد او

گفتم آیا جز فریبی بیش نیست
گفت ماهم جز فریبی نیستیم
گفتم اما حاصل این سوختن ...
گفت برقی جست‌ویکدم زیستیم

گفتم آن اشکی که از چشمم چکید
گفت گمشد قطره آبی در کویر
گفتم ازاو دیده نتوانم گرفت
گفت آسانست: بگریز و بمیر

رفتم و موجم به‌هر دریا کشید
رفتم و بادم به هر صحرا کشاند
رفتم اما هر کجا او بود و او
بوسه بر روی لبانم می‌نشاند

گفتم آن شعری که در من بشکفد
برلبم چون غنچه خندد ... گفت من
گفتم آن رؤیا که هرشب پیش چشم
در نگاهم نقش بندد ... گفت من

گفتم از چنگ تو کی خواهم گریخت؟
گفت تا از خویشتن بگریختی
گفتم آتشها زدی برجان من
گفت درمن شعله‌ها انگیختی

گفتم آن آتش که درمن سرد شد...
گفت برقی از شرار خرمنم
چون بخود باز آمدم زین گفتگو
دیدم او بانگیست درمن ، وین منم!

تهران_۶ دی ۳۵

بکه مانم؟

راستی من بکه‌مانم؟ بکه‌مانم؟
نه بدان سایهٔ شبرنگ
که نهان کرده نگه در نگه سنگ
نه بدان بانگ دلاویز که جان می‌سپرد در نفس باد
نه به بانگ و نه بفریاد...
راستی من بکه مانم؟

نه ترا مانم و دانم که بخود نیز نمانم
نه سپیدم ، نه سیاهم
نه سرودم، نه نگاهم
نه یکی نقش پلیدم، نه یکی رنگ تباهم

بی تو ای عشق بسوی که گریزم؟
با تو ای یاد بسوی که شتابم؟
وز تو ای روسبی پست، که بردی دلم از دست
چهره پنهان چه کنم؟ رخ زچه تابم؟

نه امیدی، نه سرابی
نه درنگی، نه شتابی
نه سرودی، نه نگاهی
نه سپیدی، نه سیاهی
راستی من بکه‌مانم؟

تهران ــ ۹ خرداد ۳۶

دراتاق سی و یك

دراتاق سی‌ویك
که به بدنامی ازاندوه تومشهورتر است
ـ وعده‌گاه تن‌من با تن‌صد دختر بکر ـ
مرغی آرام دراندیشهٔ ویرانی دور
قفسی باز ولی حسرت پروازش‌گم
سایه‌، دربرکهٔ آئینه ولی ناآرام
چشمها دوخته بربال وپر رنگینش
نقش رؤیائی صد شهر خیالی برآن

گاه باخشم وخروش
گاه آرام وخموش
پوزخندش برلب
دیرگاهیست که لب‌بسته زهرگفت وشنود
بودنی‌ها همه رفت
رفتنی‌ها همه بود
رنگها ازچپ وراست
هرچپ وراست دراندیشهٔ او در زدو خورد
وین‌جدال کهن اورا از راه
نتواند در برد

همه‌گویندکه آواز وی ازیادش رفت
(ازکدامین توفان ؟
یاکدام اوج حریق؟)
یاز بنیاد نبودش آواز
آنچه می‌گفت ولی داشت بدلها پیوند

مرغ درغربت خود اما شاد
درقفس‌مانده ولی درنگه خلق آزاد
باغروری که در اوست
لب به‌گفتار نخواهدکه‌گشاد

من ولی بهتر ازاومیدانم
سخنش درنگهش میخوانم
درپس آینه طوطی طوطیست
وگرش بانگی نیست
گوشها شاید ازشوق شنیدن خالیست
یاکه آئینه نه آن آینهٔ دلخواهست

چشم طوطی به تماشای افق در راهست
دراتاق سی‌ویك . . .

پاریس سال ۴۶

خزانی

بهار می‌طلبد شعر تازه‌ای و دریغ
که دل ز حسرت سال گذشته لبریز است
مرا چکار که دی رفت و فرودین آمد
بهار من همه آئینه‌دار پائیز است

به خیره می‌گذرد عمر وسخت درعجبم
کزین تلاش پیاپی چه آرزو دارم
مگر که یادتو خیزد پی نوازش من
که باخیال توعمریست گفتگو دارم

گهی ز رفتن عمر گذشته خرسندم
که کاش آنچه بجا مانده زودتر گذرد
گهی بگوش من آید خروش خستهٔ مرگ
که وای اگرهمهٔ عمر بی‌ثمر گذرد

چو دانه‌ای که درافتد به تنگنای دو سنگ
درآسیای شب و روز جان وتن فرسود
دریغ ودردکه درچنگ این تلاش عبث
تنی نمانده که گویم دگرچه خواهد بود

گهی بزلف شب آویزم ازستیزهٔ روز
که کاشکی همهٔ عمر بگذرد بشبم
گهی زوحشت شب شکوه میبرم تاروز
که روزاگرنرسد بازجان رسد به لبم

خزانی/۲۱۷

مرا چکار که دی رفت و فرودین آمد
که بی امید تبه شد بهارها چندین
اگر که عمر بکامست خود خزان خوشتر
وگر بکام نباشد چه دی چه فروردین

اسفند ۳۸

کوچه

دل من کوچهٔ خاموش وتهی‌ست
جاده‌ای گمشده دربارانها
خوابش آشفته ز رؤیائی تلخ
خسته درپیچ‌وخم هذیانها

کوچه/۲۱۹

راه گم کردهٔ شبها همه شب
با سحرعشق نهان میورزد
با غمی گمشده دارد پیوند
دل من بادل شب می لرزد

کس بپایان دل من نرسد
راه این کوچه ندارد انجام
لیکن افتاده براین جادهٔ دور
سایهٔ رهگذری بی فرجام . . .

دل من کوچهٔ خاموش وتهی ست
جاده‌ای گمشده در بارانها
سایه‌پرداز سکوت وسیهی ست
خسته درپیچ وخم هذیانها

تهران فروردین ۹۲

هراس

شبها چو گرگ در پس دیوار روزها
آرام خفته‌اند و دهان باز کرده‌اند
بر مرگ من که زمزمهٔ صبح روشنم
آهنگهای شوم کهن ساز کرده‌اند

می‌ترسم ازشتاب تو، ای شام زودرس
می‌ترسم ازدرنگ تو، ای صبح دیریاب
می‌ترسم ازدرنگ
می‌ترسم ازشتاب

منهم شبی به شهر توره جستم ای هوس
منهم لبی به‌جام تو ترکردم ای گناه
زان لب هزار ناله فروخفته درسکوت
زان شب هزار قصه فرومرده درنگاه

می‌ترسم ازسیاهی شبهای پرملال
می‌ترسم ازسپیدی روزان بی‌امید
می‌ترسم ازسیاه
می‌ترسم ازسپید

می‌ترسم ازنگاه فرومرده درسکوت
می‌ترسم ازسکوت فروخفته درنگاه
می‌ترسم ازسکوت

می‌ترسم از نگاه
می‌ترسم از سپید
می‌ترسم از سیاه . . .

تهران ــ ۲۴ آذر ۳۴

بر سنگ گور

یکروز، دل‌آزرده برین گور نشینید
هریك زشما زمزمه‌ای تازه کشد پیش
وانگه همه بایاد من این نغمه برآرید:
«من ازهمه بیزارم و بیزارتر ازخویش»

اشکی دوسه ــ بیهوده ــ بر این خاک فشانید
وزجمع شما کس‌نپسندد ره پرهیز
ناگاه یکی زمزمه خیزد ز بن گور:
«من ازهمه بیزارم وازیاد شما نیز!»

تهران ــ دوم مهر ۳۶

از آنسوی آئینه

بامن سخنی دارد آئینهٔ خاموش
درخلوت تنهای اتاقم خبری هست

درخلوت تنهای اتاقم
تصویر من آئینه صف تشنهٔ دیدار
آئینه سراپا همه چشمست ومنم گوش

درپیچ وخم کوچهٔ گمنام کتابی
صدپنجره بازاست
ولی
مات و فراموش
درها همه وامانده در اندیشهٔ یك حرف
سرها
همه آویخته ازروزن یك فکر

درپیچ وخم کوچهٔ گمنام کتابی
بیهوده نگاهم
جویای یکی خانهٔ لبریز سرود است
تاغلغه‌اش بشکند این‌خواب پرازهول
درهاهمه سو، زمزمه پرداز درود است

زان سوی ترك شهر
بیمارتر ازمن
زین سوی ترك من
بیدارتر شهر

بامن دلی اما چودل شهرفراموش
من باهمه‌کس درسخن اما همه خاموش

آئینه ــ چه معصوم ــ نگاهش‌همه بامن
من غرقه درآنسوتر گرداب‌نگاهش

درخلوت خاموش اتاقم خبری نیست
آئینه سخن برلب ویخ بسته لبانش . . .

تهران ــ زمستان ۴۰

حضور اشیاء

قالی

دندانها

قالی

رنگها آشفته، سردر گوش هم
عطرها پیچیده درخود لابلای
«خفتگان نقش قالی» درسکوت
مرگ اندیشان هستی آزمای

ای بسا ساق سپید سیم گون
برسر این نقشها شد پایکوب
همزمان رنگها در گفتگو
بزمگاه بامدادان تاغروب

گاه ازمحراب سردی قصه ساز
در زمستانی عبوس و سهمگین
گاه درپیکارگرم رنگها
بانگ رعد آسای موجی آتشین

گاه نقش چهره‌ای درگرد راه:
تکسواری تیغ درکف آخته
دورتر در دیدهٔ پندارمن:
درنبرد ناکسان سرباخته

باغها باجلوه‌های رنگ رنگ
جویباران نرم نرمك نغمه‌ریز
پیری آنجا دردرنگ بی‌ثمر
کودکی پروانه آسا درگریز

کوه ودشت وتپه وماهورها
درسکوت جاودان بی‌شکست
نقش خطی گنگ باهرپیچ وخم
می‌کشد اندیشه را تا دور دست

*

من دوچشمم خیره در زیبا رخی
اونگاهش خفته درصد موج رنگ
هرنگاه اوچو دختی شرمگین
بانگاه بوسه‌خواه من به‌جنگ

*

تار هرپودی زرنجی قصه‌گوی
پود هرتاری زاندوهی نشان
آنچه پنهان مانده دراین تاروپود
نیست ازچشم نهان بینم نهان

آه ! بامن قصه‌میگوید خموش
بانگ ناپیدای دستی دادخواه
اشك رنگین نگاهی دردخیز
رقص خونین سرانگشتی تباه

میدود آه ازرگ هر بند او
میچکد اشك ازبن هر تارو پود
ارغنون رنگها آهنگ خیز
داستان پرداز هر بود ونبود

دشت مغان ـ نهم خرداد ۴۰

دندانها

اززبان نودسالگان

از سی ودو دندانی‌که بخدمتم گماشته بودند
تا بامن به قلعهٔ شمارهٔ نود درآیند
چند تن به‌تیری ناپیدا ازپا درآمدند
وپیکر بیجان آنان برپیشانی حفره‌ای چشمگیرشد
و سواران صدفی بـــردروازهٔ کاروانســرائی ایستادند
ـ بیکار و دست دردست هم نهاده ـ
و من بی‌حضور آنهمه سواران جونده
لذت کدام مائده رامی توانستم چشید ؟

•

(ازدفتر شعرهای آسان)

بجای پایان

مستی

پیچک

مستی

مستی آرزوی جاودانگی است یعنی شوق نیستی آنی و درهم شکستن جسم خود ستای موجود و بدل ساختن خویش به جزئی ازهمهٔ آفرینش. با سراسر هستی درآمیختن و خودرا به اندازهٔ کائنات سرشار ونیرومند وتوانگردیدن.

بخشندگی درمستی هرگز تصادفی نیست بلکه نشانهٔ پیوند عمیق ماست با تمامی آفرینش زیرا درآن لحظهٔ متعالی خودمان را چنان صادقانه جزء بهم پیوستهٔ جهان هستی می یابیم که انگار ثروت‌وقدرت تمامی ناپذیرطبیعت دردسترس همت وپشتوانهٔبذل‌و بخشش ماست. فرداولحظهٔدیگر دراندیشهٔ مرزناپذیرما نمی‌گنجد زیرا لحظات جاودانه از آن ماست.به ابدیت پیوسته‌ایم. «ما»ی ناچیز «همه چیز» شده‌ایم. دیگر ازبی‌برگی وتهی‌جیبی چه باك. گنجهای‌سرشار آفرینش سرمایهٔ ابدی ماست.

درچنین‌حالیست‌که فارغ‌از ماجرای بودو نبود ، آخرین ته‌ماندهٔجیب خودرا درپیشخوان نوشگاه، درسرزمینی دوروبیگانه ازجیب سرازیرمیکنیم‌وسپس درنخستین خیابان «تاکسی» میطلبیم اما پیش‌ازسوارشدن ناگهان جیب‌خود را تهی می‌یابیم. از رانندهٔ «فرنگی»پوزش‌می‌خواهیم‌وجاده‌ای‌درازرادرپیش‌میگیریم‌وبانخستین سلامهای صبح، کلید درقفل اتاق‌کوچك خود میچرخانیم وچون باربمنزل رسیده، خودرا بربستر منتظرولی‌تنهای خود پرتاب میکنیم.

. . . وچون دیده میگشائیم شهرغریب را درهیاهوی بی هدف وضد انسانی خویش، قرنها ازمستی‌وراستی بدور می‌یابیم.

پاریس ۱۳۴۵

از «دفتر اندیشه‌های خام»

پوپچك

نوری می‌تابد،

از کجا

نمیدانم!

وان خط نهان زچشم مردم را

گهگاه

در روشنی چراغ خورشید

گوئی به فریب معجزی می‌خوانم.

پر میشویم ازنشاط بی‌هنگام

ـ ازصبح بهارگاه شیداتر ـ
هرلحظه بهار خاطر خودرا
ـ چون شعلهٔ بی درنگ خورشید
در رهگذر جهان بی‌رنگ ـ
برخاربنان‌تلخ سنگستان
می‌پاشم

یك چشم به‌خنده میگشایم اینجا
اما
درگوشهٔ دیگرجهان نالان
باچشم دگر ـ نهفته ـ می گریم

*

آزادچو پیچکی به‌پیچاپیچ
درپیچ و خمی نه‌درنظر پیدا
تاچشمهٔ نورراه می‌جویم

نوری‌می تابد
ازکجا ؟
نمیدانم !

تهران ـ بهار۴۹

Lettres â mon fils imaginaire (Longues réflexions sur Le Suicide, La Vie et La Mort).

Cahier des Poésies faciles .

Cahier des pensées brutes (1970)

De Djâmi à Aragon (Etude comqarative)

De Nerval à Hédayat (" ")

Traduction en vers Persans du «Bateau Ivre» de Rimbaud et du «Voyage» de Baudelaire (1958)

Les Nourritures Terrestres et les Nouvelles Nourritures.

(traduites, présentées et commentées en 410PP.)

Les Faux-Monnayeurs et Journal des F.-M.

(traduits, présentês et commentés en 676PP.)

Alice au pays des merveilles de Lewis Carroll (1971)

André Gide et la Littérature persane(1970)

(A l'occasion du Centenaire de Gide)

Du Romantisme au Surréalisme(1957

Le Procès de Kafka, d'après l' adaptation d'André Gide.

Le long dînner de Noël de Th. Wilder.

etc...

OEUVRES

DE

HASSAN HONARMANDI

POÈTE, ESSAYISTE ET TRADUCTEUR

En français:

« André Gide et la littérature Persane » Thèse soutenue en Sorbonne Paris, le 27 Janvier 1968.

« André Gide et la littérature Persane » Conférence Prononcée â la Décade André Gide (Cerisy - La - salle, sept. 1964) reproduite in «Entretiens sur André Gide.»

Editions Mouton et Co, Paris -La Hays 1967 pp. 175-180.

1- André Gide et la Littérature Persane.

Journal de Téhéran. No 6456 (23 Janvier 1957)

2-Mowlavi et Henri de Régnier

J. T. No 6805 (11 avril 1958)

3- Comment Peut - on ne pas être Persan?

J. T. No 10'000 (27 Janvier 1969)

4- Il y a cent ans naissait André Gide,

J. T. No 10,249 (22 Nov. 1969)

En persan:

Poésie: Angoisse, recueil de 101 poèmes (1969)

HASSAN HONARMANDI

Docteur de l'Université de Paris

Professeur à l'Université de Téhéran

Choix de Poèmes

Téhéran, Août 1971

Editions Bâmdâd

سازمان انتشارات بامداد
دفتر : خیابان شاه‌آباد ـ کوچه مهندس الممالك ـ تلفن ۳۱۷۷۴۶
فروشگاه : چهار راه شاه ـ مقابل سینما آسیا

۳۵ ریال

آنچه از این سری منتشر کرده‌ایم :

۱ ـ برگزیدهٔ شعرهای احمد شاملو (ا. بامداد)
۲ ـ » » نادر نادرپور
۳ ـ » » اسماعیل شاهرودی (آینده)
۴ ـ » » محمد زهری
۵ ـ » » فریدون مشیری
۶ ـ » » مهدی اخوان ثالث (م. امید)
۷ ـ » » دکتر حسن هنرمندی

آنچه منتشر خواهیم کرد :

۸ ـ برگزیدهٔ شعرهای هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه)